

برایم حدیث بخوان

رضا خیاظمی فرد



انتشارات نبأ

سرشناسه: خیاطی فرد، رضا
عنوان و پدیدآور: برایم حدیث بخوان / رضا خیاطی فرد.
مشخصات نشر: تهران: مؤسسه فرهنگی نبأ، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری: ۱۰۴ ص.
شابک: ۴ - ۱۳۰ - ۲۶۴ - ۹۷۸ - ۶۰۰
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
موضوع: داستان های فارسی، داستان های مذهبی، قرن
۱۴.
رده بندی کنگره: PIR ۸۳۴۲
رده بندی دیویی: ۶۲ / ۸۳
شماره کتابشناسی ملی: ۷۶۰۵۷۲۹



انتشارات نبأ

برایم حدیث بخوان

رضا خیاطی فرد

حروفچینی: انتشارات نبأ / صفحه آرای: مشکاة

چاپ و صکافی: دالاهو، صالحانی

چاپ اول: ۱۴۰۰ / شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه / قیمت: ۱۶۰۰۰ ریال

ناشر: انتشارات نبأ / تهران، خیابان شریعتی، بالاتر از خیابان

بهار شیراز، کوچه مقدم، نبش خیابان ادیبی، شماره ۲۶

تلفن: ۷۷۵۰۶۶۰۲ فاکس: ۷۷۵۳۵۷۷۶

شابک: ۴ - ۱۳۰ - ۲۶۴ - ۹۷۸ - ۶۰۰

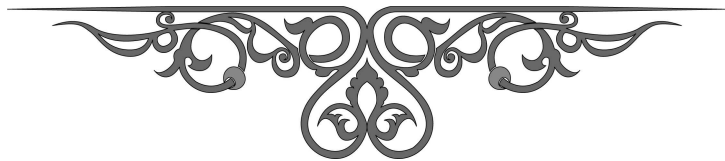
ISBN 978 - 600 - 264 - 130 - 4



فصل اول: برایم حدیث بخوان	۵
فصل دوم: معبد وارونه	۱۳
فصل سوم: معراجی دگر	۳۱
فصل چهارم: شعله‌های خاموش	۴۳
فصل پنجم: حور و آتش	۵۹۱
فصل ششم: اسرار چاه	۸۷

فصل اول

برایم حدیث بخوان



برایم حدیث بخوان...

از روزگار حقد و کینه. از (نا)مردمانی که وجودشان از شعله‌های
حسادت لبریز شده و آمده‌اند مزد رسالت را به سر پنجه‌ی انتقام
بدهند ...

برایم حدیث بخوان...

از غصه و رنج‌هایی که اگر بر کوه‌های سربه‌فلک کشیده فرود
می‌آمد؛ در دم همه را متلاشی می‌نمود^۱ اما همه بر خاندان نبوت
یک جا باریدن گرفت!!

برایم حدیث بخوان...

از خانه‌ی کاه‌گلی مدینه که ملائک آسمان در بوسیدن پاشنه‌های
درش از هم سبقت می‌گرفتند و اندک زمانی بعد از آخرین فرستاده‌ی
خداوند در آتش کین مسلمانان به قهقرا برگشته؛ شعله‌ور شد و می‌رفت
خانه‌ای را که جبرئیل - فرشته‌ی امین الهی - ششمین نفر از ساکنان آن
خانه بود را در خود بسوزاند!! آن هم توسط همان مسلمانانی که طنینِ

۱. شهادت حضرت زهرا علیها السلام، شیخ احمد رحمانی همدانی ص ۶۶.

آوای [الا الموده فی القری] رسول خدا هنوز در جان و گوش‌شان
طنین‌انداز بود.

برایم حدیث بخوان...

که شنیده که هم قدر فاطمه علیها السلام پنهان بماند هم قبر فاطمه علیها السلام؟^۲
مگر پیامبر غیر از او یادگار دیگری داشت؟؟
باشد برای تو خواهم گفت...
لیک شنیدن این همه رنج و اندوه را تنها دلی درد آشنا، تاب خواهد
آورد^۳

برای تو خواهم گفت اما قبل از آن باید بدانی:
من یک مورّخم...
بر بام این ویرانه‌ی نفرین شده - یعنی تاریخ - نشسته و با حسرتی

۱. الشوری (۴۲): ۲۳.

﴿ذَٰلِكَ الَّذِي يُبَشِّرُ اللَّهَ عِبَادَهُ الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ قُلْ لَا أَسْأَلُكُمْ عَلَيْهِ أَجْرًا
إِلَّا الْمَوَدَّةَ فِي الْقُرْبَىٰ وَمَن يَقْتَرِفْ حَسَنَةً نَّزِدْ لَهُ فِيهَا حُسْنًا إِنَّ اللَّهَ غَفُورٌ شَكُورٌ﴾
«این همان [پاداشی] است که خدا بندگان خود را که ایمان آورده و کارهای
شایسته کرده‌اند [بدان] مژده داده است بگو به ازای آن [رسالت] پاداشی از شما
خواستار نیستم مگر دوستی در باره خویشاوندان و هر کس نیکی به جای آورد [و
طاعتی اندوزد] برای او در ثواب آن خواهیم افزود قطعاً خدا آمرزنده و قدرشناس
است.»

۲. رنج‌های حضرت زهرا علیها السلام، سید جعفر مرتضی عاملی به نقل از الانوار القدسیه،
ص ۴۲ - ص ۴۴.

۳. در جای جای این داستان به فراخور متن و برای کمک به تعمیق احساسات، از
قطعه‌هایی از شعر «خوان هشتم»، سروده‌ی مهدی اخوان ثالث کمک گرفته شده
است.

آمیخته با اندوه می‌نگرم که چگونه عده‌ای گنج‌های نهفته در دل آن رابه یغما می‌برند و عده‌ای کوشیده‌اند تا حقایق آن را در زیر این ویرانه باریا و تزویر دفن سازند و این سان؛ حقیقت سالیان سال، چهره در خاک کشد؟

چه ظالمانه عده‌ای کوشیدند تا با وارونه جلوه دادن واقعیت، حق را از میدان به در کنند و چه اعجاب آوراست که این حیلۀ چه زود کارگر افتاد!! اما ابرهای ظلمانی جهل، روزی از مقابل خورشید حقیقت به کناری خواهند رفت و پرتو حق، یخ قلب‌های فسرده را آب می‌کند.

من یک مورّخم...

قُمَرِی کوکوسرای قصرهای رفته بر بادم! قصرهایی که شکوه زیبایی آن‌ها، هر بیننده‌ای را محو تماشا می‌کند. قصرهایی که در اوج سادگی، در نهایت جمال و شکوهی خیره‌کننده‌اند.

می‌خواهم با صدایی بلند و رسا قصه‌های تاریخ را فریاد بزنم. همان قصه‌هایی که بسیاری کوشیدند تا فراموش‌شان شود یا لااقل وارونه برایمان نقل کردند. برای بیرون کشیدن این قصه‌ها از دل زخمی تاریخ، کتاب‌های بسیاری را زیر و رو کرده‌ام تا نقل من بدون سند نماند. تا حقیقت را از تبلیس^۱ بازشناسم و بازشناسانم. چرا که در گذر زمان کسانی به ثبت وقایع مشغول بوده‌اند که یا زرو سیم را بنده بوده‌اند و یا در برابر صاحبان قدرت زمین خدمت بوسیده‌اند و گوهر شرف و وجدان خود را بر سر بازار دنیا چوب حراج زده‌اند. کسانی که جام وقاحت را سر کشیده و حق و باطل را به هم آمیخته و با اندک لعابی، حق را به ما وارونه جلوه داده‌اند.

۱. فریب و خدعه به کار بردن.

می‌خواهم به رسالتم که روایت منصفانه‌ی حوادث و رویدادهاست پایبند باشم و قضاوت را به خودت بسپارم. تو را با خود به دل تاریخ خواهم برد. سفری در درازنای تاریخ تا پرسش‌هایت را پاسخ گفته باشم.

با هم یکی از مهم‌ترین مقاطع تاریخ را در قالب داستان مرور خواهیم کرد.

برای این که بدانی این داستان، افسانه نیست منابع هر قسمتی از آن را در پاورقی برایت خواهم آورد تا هم سیر طبیعی داستان به هم نخورد و هم نقل ما بی‌سند نباشد و حتی خردلی شک هم در دلت باقی نماند. از روزگار حقد و کینه سؤال کردی، از آن همه رنج و مصیبت که بر خاندان پیامبر رحمت رفت و او، تنها محبت خانوادهاش را در عوض مزد آن همه زحمات و تلاش‌هایش مطالبه کرده بود. آری درست می‌گویی!!

اگر پیامبر بر خلاف این هم سفارش کرده بود که ای مسلمانان تا جایی که برایتان مقدور است بر خانواده‌ام سخت‌بگیرید و منتهای تلاش خود را در آزار و اذیت آنان دریغ‌نکنید قطعاً بیش از این نمی‌توانستند!!

اما برای فهمیدن عمق این مطلب، باید صفحات دیگری از تاریخ را هم ورق بزنیم. به دنبال اثرگذارترین آتش‌سوزی‌ها باید روانه شویم. آنانی که تاریخ بشریت را دست‌خوش تغییر کرده و آن را از مسیر مستقیم خود کج کرده‌اند و یا حتی آنانی که به طور مستقیم بر زندگی آینده و فرزندان و نسل آدم‌آثر جدی گذاشته و عواقب آن هنوز دامن‌گیر ماست.

به راستی اگر چنین آتشی در گستره‌ی تاریخ بر جان و قلب ما شرر

انداخته باشد، آیا وقت آن نشده از خواب غفلت برخیزیم و چشمان خود را از دود و دم آن جلا دهیم؟! از دور ایستادن و آتش را نظاره کردن سزاوار نیست. باید با من در این سفر، دل به دریای آتش بزنی؛ از درون شعله‌های گداخته‌ی آن بگذری و هُرم گرمای آن را با همه‌ی تار و پود وجود خود حس کنی. آری!

آتش بگیر تا که بدانی چه می‌کشم

احساس سوختن به تماشا نمی‌شود^۱

آری

این یک قصه است... قصه‌ی درد است. قصه‌ای که عیار است برای مهر و کین و محکی است از برای مردی و نامردی. این گلیم تیره‌بختی‌هاست...

کم‌کم باید مهیای سفر شد. من سعی می‌کنم هر چیزی را برای ثبت و ضبط آن‌چه که در انتظارمان هست لازم داریم، همه را برداشته و چیزی فراموش نکنم تا بتوانیم در مراجعت از سفر، داستان آن را با تمامی جزئیات ثبت و ضبط کنیم. خدا را چه دیدی شاید این سفرنامه، روزی کتابی شد...

هان! راستی یادم آمد...

دو سه روز پیش‌تر، در میان مطالعاتم به حدیثی برخوردم که سخت مرا به شگفتی واداشت. راستش را بخواهی تا به حال چنین چیزی ندیده و نشنیده بودم و هیچ‌گاه تاریخ را از این منظر ننگریسته و از خرمن پند و اندرزش خوشه‌ای آنچنان که باید نچیده بودم.

۱. سروده‌ی عباس خیرآبادی.

آخر شما بگوئید: مگر می‌شود پیامبری که به شهادت قرآن، سخنی گزاف و از سر هوی و هوس نمی‌گوید^۱ و آنچه بر زبان می‌آورد از دریچه‌ی وحی بر لبانش جاری می‌شود،^۲ اکنون زبانم لال، سخن به گزاف گفته باشد؟!

هرگز چنین نیست. پیامبر اکرم ﷺ در حدیثی فرموده بودند: «شما ای امت من! از سنت گذشتگان پیروی می‌کنید و از راهایی که گذشتگان در آن گام نهاده‌اند، وجب به وجب و ذراع به ذراع خواهید پیمود تا آن‌جا که اگر کسی از ایشان در سوراخ سوسماری بخزد از شما هم کسی در سوراخ سوسمار داخل خواهد شد...»^۳

اکنون که بار و بُنه‌ی سفر را بسته‌ایم چه بهتر که این حدیث شریف نبوی را هم پیش روی خود داشته باشیم و اگر در طول سفر به حادثه‌ای قبل از بعثت پیامبر ﷺ برخوردیم، رد پای از آن رانیز در حوادث بعد از بعثت پیامبر آخر الزمان بیابیم. چرا که با این کار، فرمایش حضرت رسول ﷺ را با تمام وجود و از نزدیک درک خواهیم کرد و حتماً درک حدیثی بابت بند وجود از شنیدن ده‌ها و صدها حدیث ارجمندتر است...

اما اکنون دیگر دیر وقت است. بهتر است کمی استراحت کنیم تا فردا با انگیزه و جانی فزون‌تر، پا در این سفر پر خطر بگذاریم.

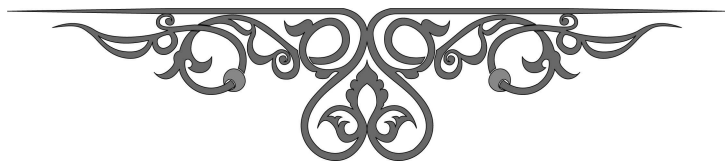
۱. النجم (۵۳): ۳.

۲. النجم (۵۳): ۴.

۳. مسند الطیالسی ح ۲۱۷۸ / مسند احمد / ۳ / ۹۴ و ۸۴. صحیح مسلم شرح فووی / ۱۶ / ۲۱۹ / صحیح بخاری کتاب الانبیاء / ۲ / ۱۷۱ / کنز العمال / ۱۱ / ۱۲۳.

فصل دوم

معبد وارونه



زمین زیر پایم چون دریایی متلاطم شده است. آرام و قرار ندارد.
می‌لرزد امانه به لرزیدن زلزله...

گوشم را بر زمین می‌گذارم شاید دلیل این همه لرزش را بفهمم.
صدایی شبیه به تاخت و تاز گله‌ای از مادیان^۱ وحشی که چارنعل
می‌تازند و لحظه به لحظه نزدیک‌تر می‌شوند، به گوش می‌رسد. این
همه سر و صدا خواب را از چشمانم ربوده است. نمی‌دانم چقدر
خوابیده‌ام! اما همین که چشم باز می‌کنم، یگه می‌خورم. سعی می‌کنم
چشمانم را بیشتر باز کنم تا باور کردن آن‌چه می‌بینم، راحت‌تر باشد. با
دست چشمانم را می‌مالم. شاید هنوز خواب می‌بینم امانه ... این یک
رویا نیست!! برای اطمینان بیشتر یکی دو ضربه هم به صورتم می‌زنم
امانه خواب نیستم... آن‌چه می‌بینم حقیقت دارد...

آخر چطور ممکن است؟ این جاکجاست؟

تا چشم کار می‌کند، پهنه‌ی این دشت پهناور را سرسبزی و خرمی

چشم‌نوازی فرا گرفته است. درختان سربه‌فلک کشیده، تنومند و زیبا با میوه‌های الوان - که جز بلوط و توت، مابقی را در تمام عمر حتی به چشم هم ندیده‌ام - در دو طرف جاده علم شده‌اند و خاشعانه کمر خم کرده و بار خود بر زمین نهاده‌اند تا رنج چیدن میوه و بالا رفتن از دوش خود را بر مردمان راحت کنند. بوی زنبق در فضا پیچیده است. کمی آن طرف‌تر و دقیقاً پشت سر من، دروازه‌ای سنگی، عظیم و باشکوه از دل زمین سر برآورده و تا پایین پای آسمان بالا رفته است. در آستانه‌ی آن مجسمه‌ای بسیار بزرگ از سر آدمی شاخدار بنا کرده‌اند بر تنه‌ی گاوی فربه، بالدار و قوی هیکل که خشمگینانه و رودی شهر را می‌پاید و هنرمندانه و غضب‌آلود از هر دو سوراخ بینی بخار غیظ^۱ بیرون می‌دهد. درست مثل آن‌چه باستان‌شناسان از کند و کاو باقیمانده‌ی تمدن‌های قدیم و زیر خاکی‌های شهرهای باستانی به غنیمت می‌برند...

در امتداد^۲ دروازه‌ها، از هر دو سو دیوارهایی قلعه مانند به اطراف کشیده شده است. در فواصلی مساوی بر سر این دیواره‌ها، مجمره‌هایی^۳ از آتش برافروخته‌اند. گویی این دیوارها شهری را چون‌نگین در آغوش گرفته‌اند.



از دور، خیل عظیم جمعیت با هلله و سروصدای فراوان، رو به سوی این شهر روانند. عده‌ای سوار بر ارابه‌های آهنین و عده‌ای هم پیاده.

۱. خشم و غضب.

۲. آن‌چه در این فصل از دیالوگ‌ها و فضا سازی‌ها آمده همه زائیده‌ی ذهن نویسنده است.

۳. ظرفی که برای آتش استفاده می‌شود.

و من هم چنان مات و مبهوت و صدالبته مجذوب، تنها خود را از وسط جاده به گوشه‌ای می‌رسانم تا در این هیاهو و بزم و شادی، از پایمال شدن زیر سم اسبان جان سالم به در ببرم.

جمعیت به ورودی شهر رسیده‌اند و همگی مرا با تعجب فراوان، خیره خیره می‌نگرند و من نیز هم. احتمالاً پوشش من آنان را به شگفتی واداشته است. و البته من هم مجذوب پوشش آنان شده‌ام. لباس‌هایی سرتاسری با نعلین‌هایی که از لیف خرما بافته شده‌اند و هریک شالی به رنگی چشم‌نواز که از بالای شکم از کمر بند بیرون آمده و پس از عبور از روی کتف آنان تا پشت پایشان حمایل کرده‌اند، بر دوش دارند و من هم چنان محو تماشای آنانم که با صدای ارا به چی به خود می‌آیم که با گفتن «هش» سعی می‌کند دو اسبی را که کالسکه‌اش را می‌کشند نگه دارد. پنجره کالسکه باز می‌شود و مردی چارشانه و میانه قامت با چهره‌ای که بیشتر به سرخی می‌زند تا سفیدی و بینی عقابی که تمام گردی صورت او را تحت الشعاع قرار داده است و به سختی می‌توان چشمان ریز او را از زیر ابروهای پرپشت؛ امّا مرتبش دید، سرخود را از پنجره‌ی کالسکه بیرون کرده و بعد از این که سرتاپای مرا چندین بار بانگاه جستجوگرش برانداز می‌کند، مرا خطاب قرار می‌دهد که:

- از سر و وضع لباست مشخص است که اهل این جا نیستی و غریبه‌ای.

حتماً به قصد تجارت به این جا آمده‌ای؟ مال التجاره‌ات چیست؟
و قبل از این که من به خود بیایم و جوابی بگویم باز خود به سخن می‌آید که:

- اصلاً روز خوبی را برای داد و ستد انتخاب نکرده‌ای!!

هوارو به تاریکی است، بشتاب. همه برای جشن شکرگزاری راهی معبد بزرگ‌اند؛ با مامی آیی یا همین جا خواهی ماند و بر و بر ما رانگاه خواهی کرد؟

سپس پوزخندی زد. از گفتارش بوی طعنه و تحقیر می‌آمد. اما چون در ازدحام این جمعیت غریبه بودم ترجیح دادم با آن‌ها وارد شهر شوم. به او گفتم:

— نه. می‌خواهم بیایم.

مرا در کالسکه چهارچرخش در کنار خود جای داد و ارا به‌ران را صدا زد که:

حرکت کن. بشتاب که می‌ترسم به موقع به معبد نرسیم.

از لحظه‌ی ورود به شهر، عظمت و شکوه آن مرا به خود می‌گیرد. شهری بسیار مجلل که رگه‌هایی از سادگی نیز در آن موج می‌زند. خانه‌های سنگی با نماهایی ساده اما سنگ بنایی محکم و البته خوش ساخت و دلباز، با معابر و کوچه‌هایی فراخ. دو طرف خیابان‌ها را با نخل‌هایی شکوهمند آذین کرده‌اند. همین طور که به مرکز شهر نزدیک می‌شویم، پهنای خیابان عریض‌تر و خانه‌ها مجلل‌تر و اماکن حکومتی بیشتر خودنمایی می‌کنند. رودخانه‌ای زلال و عمیق، درست از وسط شهر می‌گذرد و شهر را به دو نیمه کرده است. خانه‌هایی که در مجاورت رود بنا شده‌اند، از دیگر خانه‌ها چشم‌نوازترند. خانه‌هایی عمارت‌گونه و تماماً سنگ تراش که دست هنرمندی، به زیبایی آن را به نقوش برجسته زینت داده است. بر سردر اکثر این ابنیه‌ها، کتیبه‌ها و لوح‌هایی برافراشته شده و با خطوطی میخی بر آن، متونی نقش بسته است. با این‌که از این آثار باستانی در شهر به وفور یافت می‌شود، اما

چشمانم از دیدن این همه آثار کهن ارزشمند و بکر سیر نمی‌شود!

کنیزکان آوازه‌خوان در کنار رود به خواندن مشغولند و کِل می‌کشند و پای می‌کوبند. بچه‌ها بالباس‌هایی آراسته، خندان و پر جنب و جوش، در حال بازی کردن هستند. به گمانم اگر امروز بزرگ‌ترین جشن این مردم نباشد، حتماً یکی از مهم‌ترین آن‌هاست.

همین‌طور که تماشای دور و بر مرا مجذوب کرده و به دنبال دیدن جزئیات بیشتر، مرتب سرم را به اطراف می‌چرخانم، از صاحب کالسکه که تا آن لحظه سکوت کرده بود و مرا در بهت و حیرت و صف‌نشدنی‌ام تنها گذاشته بود می‌پرسم:

- این جاکجاست؟ چقدر شبیه شهرهایی است که وصف آن را فقط در کتب باستان‌شناسی می‌توان یافت!!

- باستان‌شناسی دیگر چیست؟! اصلاً تو چگونه تاجری هستی که نمی‌دانی به کجا برای تجارت آمده‌ای؟ خوب معلوم است دیگر! این شهر بزرگ، دروازه‌ی خدایان،^۱ بابل است. پایتخت امپراطوری خدایگان نمرود!^۲

ناگهان چون کسی که از برخورد صاعقه، خشکش زده باشد دهانم از تعجب و امی‌ماند و به زحمت آب دهانم را قورت می‌دهم و در حالی که هضم جوابش برایم دشوار است بالکننت و سختی از

۱. یکی از معانی واژه‌ی «بابل»، دروازه‌ی خدایان است.

۲. امام صادق علیه السلام فرمودند: «چهار نفر بر سراسر زمین سلطنت کردند؛ دو نفر از آن‌ها از مؤمنان به نام سلیمان بن داوود و ذوالقرنین علیه السلام و دو نفر از آن‌ها از کافران به نام نمرود و بخت‌النصر بودند». بحارالانوار، ج ۱۲، ص ۳۶.

او می پرسد:

- نم ... نم ...نمرو د؟ خدایگان نمرو د؟ الان زمانه ی نمرو د است؟

- آری زمانه ی قدر شوکت، خدایگان نمرو د. تا بوده همین بوده و تا هست چنین بادا.

او خداوندگار زمین است و مورد تأیید همه ی خدایان آسمان. می گویند خدایان هیچ گاه نمی میرند.

من که هنوز از بهت خارج نشده ام به یاد حرف های صاحب کالسکه می افتم و باز سر صحبت را با او باز می کنم:

- من برای تجارت نیامده ام. راستش را بخواهی نمی دانم چطور سر از این جا در آورده ام اما همین قدر می دانم که نه برای تجارت آمده ام و نه مال التجاره ای به همراه دارم. گفתי زمان خوبی برای تجارت نیست. چرا؟

- چون امروز عید است. عید «نیروز»^۱، عید بزرگ مردم بابل زمین. این گونه که پیداست با رسومات بیگانه ای! در نیروز کسب و کار را تعطیل می کنیم و به همراه خانواده بادیگر مردم شهر، دل به دریا و پابه صحرا می نهیم و از شهر بیرون می رویم و در دل طبیعت خوش می گذرانیم و در آخر روز با فرو رفتن خورشید به شهر باز می گردیم.

- پس دلیل این همه شادی و سور و سات این است؟

- آری

- راستی گفתי معبد؟ چرا معبد؟ مگر بر چه آیینی هستی؟

۱. در روایت معلی بن خنیس از امام صادق (علیه السلام) در مورد نوروز این گونه آمده است: «... نوروز، روزی است که حضرت ابراهیم (علیه السلام) در آن روز (نوروز) بت ها را شکست...». (وسائل الشیعه، ج ۸، ص ۱۷۳)

- آری معبد. بر آیین پدران و نیاکانمان. به رسم دیرینه‌ی بابلیان در پایان نیروز به معبد می‌رویم تا به نیایش بپردازیم و هرکس خدای خود را ستوده و برای او هدیه‌ای برده یا نداری می‌کند تا در سال جدید از گزند دشمنان در امان باشد و کشتش بیش از سال پیش به بار بنشیند و از خشکسالی در امان ماند و اگر مریض دارد خدایش شفا دهد.

- مگر خدایتان کیست؟

- در معبد، بت‌های فراوانی است هرکس به یکی از آنان ارادت دارد و در برابرش گرنش می‌کند. در واقع هرکس هر کدام را بیشتر دوست داشت به خدایی بر می‌گزیند و با او به راز و نیاز می‌پردازد. هستند کسانی هم که ماه و ستارگان و خورشید را پرستش می‌کنند^۱ اما راستش من همین خدایان دم‌دستی را بیشتر ترجیح می‌دهم. عجله نکن! آن‌جا که رسیدیم تو هم یکی را برای خود برگزین! خدایان جذّاب زیادی منتظرت هستند.

این را می‌گوید و قاه قاه می‌خندد.

- تا معبد راه زیادی باقی نمانده. آن از دحام را می‌بینی؟ معبد آن‌جاست. اما اوضاع کمی عجیب به نظر می‌رسد. تو هم می‌بینی؟ طوفان شده است؟

- نه، طوفان نیست.

- پس این گرد و خاک در معبد از کجا به هوا بلند شده است؟ نکند اتفاقی افتاده باشد؟

و من که نمی‌خواهم با جواب دادن به او به پرچانگی‌هایش دامن بزنم در جواب سؤالش سکوت می‌کنم. هرچه به معبد نزدیک‌تر می‌شویم، از بانگ شادی و هیاهوی مردم کاسته شده و صداها بی‌چون آه و ناله و جیغ و شیون و افغان به گوش می‌رسد. باید هنوز نزدیک‌تر رفت...

حالا دیگر وارد محوطه معبد شده‌ایم. محوطه‌ی وسیع معبد، پُر شده از خرده چوب‌های شکسته و تکه سنگ‌های ریز و درشت که هر کدام، سویی افتاده است. این مردمان با آنانی که تا چند لحظه پیش از شادی سرخوش و از مستی کیفور بودند، بسیار فرق دارند. انگار گرد مرگ بر سر و رویشان پاشیده شده باشد؛ چون مصیبت زدگان مویه می‌کنند... عده‌ای چون مادران فرزند مرده، گریبان چاک داده و بر سر و صورت می‌زنند. عده‌ای انگشت حسرت به دهان گرفته و قطره‌های اشک؛ غلتان از روی گونه‌هایشان سر می‌خورد. عده‌ای آن سوتر، آه و افغان سر داده‌اند که:

— خدایان ما را چه شده است؟

چه بر سر آنان رفته است؟ آه.... واحسرتا! حتماً به خشم و نفرین آنان دچار شده‌ایم.

کالسکه‌ران از شدت هول، چون بید به خود می‌لرزد و در جای خود می‌خکوب شده است. چشمان ریز صاحب کالسکه، از ترس گشاد شده و نزدیک است از حدقه بیرون بپرد. دهانش از خشم کف کرده و سرخی صورتش به کبودی مایل شده. هرچه می‌پرسم مگر چه شده است؟ انگار روح از بدنش مفارقت کرده باشد، جوابی نمی‌دهد.

با دست بازوی او را می‌فشارم شاید تکانی بخورد اما بی‌فایده است.

اکنون دیگر مشخص شده است گرد و خاکی که از دور مشاهده کرده بودیم نه گرد و غبار و نه طوفان که خاکِ حاصل از شکستن و زمین افتادن بت‌ها و خدایانِ درون محوطه است که هنوز فروکش نکرده است. مگر می‌شود زلزله آمده باشد و در این شهر درندشت فقط معبد را لرزانده باشد و اهالی شهر آن را حس نکرده باشند؟

اکنون که همه به مردگان شبیهند و شهر به شهر ارواح می‌ماند، تصمیم می‌گیرم خود به درون معبد بروم تا از واقعیت ماجرا با خبر شوم. صاحب کالسکه را نیز به دنبال خود می‌کشم و او بدون این که بتواند حرفی بزند با گام‌هایی نه چندان مطمئن به دنبال من روان می‌شود.

از بین مردم مصیبت زده رد می‌شویم تا شاید بتوان فهمید چه چیزی جشن و پایکوبی‌شان را به عزابدل کرده است؟ هر چه هست آن جاست. آن جا داخل معبد.

وارد دالان منتهی به معبد می‌شویم. تنها چند قدم مانده به در ورودی تالار معبد که صاحب کالسکه دست مرا محکم می‌فشارد و مثل میخ در جایش محکم می‌ایستد و می‌گوید:

- جلوتر نرو... جلوتر نرو و بغض امانش نمی‌دهد و در حالی که به سختی نفس می‌کشد؛ صدای حق‌گریه‌اش در دالان می‌پیچد:

وای بر ما...! آه از کوتاهی و ظلمی که در حق خدایان روا داشتیم...

- باز چه شده است؟ چرا جلوتر نرویم در حالی که چند قدم بیشتر نمانده است؟

- نه نباید برویم. خدایان بر ما خشمگین‌اند. من نمی‌خواهم از اولین

نفرین شدگان باشم. اودیگر حاضر نیست قدم از قدم بردارد. به ناچار او را در همان ورودی معبد تنها می‌گذارم و خود به تنهایی داخل می‌شوم. سالی است بسیار دراز و طویل و مستطیلی شکل که آن را بر ستون‌های عریض و قطور فراوانی استوار کرده‌اند. در پای هر ستون، پایه‌ی کوچکی است و بر برخی از آن‌ها بقایای مجسمه‌های سنگی زخم خورده‌ای به چشم می‌خورد. پای هر ستون تکه‌های سنگ و چوب شکسته‌های فراوانی ریخته شده است به گونه‌ای که معبد بیشتر؛ به تلی از خرده سنگ و چوب‌های در هم خورد شده شبیه شده است تا محلی برای عبادت. دیگر امکان جلورفتن نیست. و این انبوهی از اطعمه‌ها و اشربه‌هاست که در زیر این تل مدفون شده است...

اندکی صبر باید کرد... دیگر هوا کاملاً تاریک شده است و گرد و خاک فروکش کرده است. ناچارم برای این که بینم در معبد چه اتفاقی افتاده مشعلی را در دست گرفته و پاورچین داخل معبد شوم. کمی استرس و دلهره برای ورود به محلی که قبلاً هیچگاه بدان جا پاننهاده‌ای و افراد بسیاری را هم دیده‌ای که نه تنها خود وارد نمی‌شوند بلکه تو را هم از رفتن نهی می‌کنند، طبیعی است.

حالا می‌فهمم این همه شیون و فغان این‌ها از کجا آب می‌خورد؟ دیگر خدای سالمی برایشان نمانده است تا بر او عرض حاجت کنند. خدایی دستش بریده و آن خدای دیگر سر از بدنش جدا شده و سر جدا شده غلتیده و کمی آن طرف‌تر بر زمین رها شده است. دیگری از وسط به دو نیم شده و آن یکی را پای شکسته‌اند. این حال و روز خدایان سنگی است. خدایان چوبی ریز ریز شده‌اند و از آنان جز خرده چوب، چیزی باقی نمانده است...

تنها در انتهای معبد، بت بسیار بزرگی در کمال ناباوری از این حادثه‌ی هولناک جان سالم به در برده و حتی خراشی بر او دیده نمی‌شود. بگذار ببینم...!! آری درست است. تیشه‌ای را بر دوش حمایل کرده. حتماً آن قدر جسور هست که مسئولیت این خرابکاری بزرگ را تنهایی و علنی بر عهده بگیرد...^۱

براستی من در کجای تاریخ ایستاده‌ام؟ چگونه زمان این قدر به عقب رفته و من از نزدیک شاهد بت شکنی حضرت ابراهیم علیه السلام^۲ هستم؟ از معبد خارج می‌شوم تا سراغی از همراهم بگیرم. مردم در وسط حیاط بتخانه گرد آمده‌اند و سر و صدا بین آن‌ها بالا گرفته است! باید جلوتر رفت و دید درباره چه صحبت می‌کنند. کسی در آن میان، معرکه گرفته و پس از آن که با حرکت دست همه را به سکوت دعوت می‌کند از تکه سنگی که همان میان افتاده بالا می‌رود تا همه جمعیت را به خوبی ببیند. گلویش را صاف می‌کند و بلند فریاد می‌زند:

ای مردمان بابل! آن گونه که باید در حراست از خدایان نکوشیدید. پس در این اهمال و کوتاهی کسی را جز خود ملامت نکنید. ای مردمان نگون بخت! ای کسانی که سعادت از آنان فاصله گرفته و جغد شوم

۱. سوره‌ی صافات آیه‌ی ۸۳ تا ۹۳ - داستان بت شکنی حضرت ابراهیم علیه السلام را می‌توانید در آدرس زیر به طور مفصل مطالعه کنید: بحارالانوار: ج ۱۲، ص ۴۳.

۲. ابراهیم علیه السلام دومین پیامبر اولوالعزم است، که دارای شریعت و کتاب مستقل بوده است.

پیامبر خدا صلی الله علیه و آله فرمودند: خداوند بیست صحیفه بر ابراهیم علیه السلام فروفرستاد که سراسر پوشیده از امثال و حکم است». خصال: ج ۲، ص ۵۲۵.

سوره‌های نجم آیات ۳۶ و ۳۷ و اعلی آیات ۱۸ و ۱۹.

تباهی بر کاشانه یتان لانه کرده: امروز به رسم دیرین، همگی از شهر خارج شدیم تا نیروز را گرامی بداریم و جشن بگیریم که نیاکان ما این روز را بزرگ داشته و در این روز پایکوبی کرده‌اند و طبق رسم همیشگی مان از همه مردم دعوت کردیم تا در این جشن بزرگ شریک شادی مان باشند...

رگ‌های باد کرده‌ی گردن او که از عصبانیتی جنون‌وار حکایت می‌کند، حتی از این فاصله هم به خوبی قابل مشاهده است. در حالی که شعله‌های غضب، سفیدی چشمانش را سرخ کرده با بلندترین صدای خود ادامه می‌دهد:

آی مردم خسران زده‌ی بابل! بس است خواب غفلت! کسی که در غیاب ما بر خدایان حمله برده و آنان را به تلی از خاک بدل ساخته، که می‌تواند باشد جز ابراهیم پسر آذر بت ساز؟؟^۱

او پیش‌تر نیز از خرده گرفتن بر خدایان ما ابایی نداشت و از مذمت کردن آنان شرم نمی‌کرد و قدرت آنان را همیشه به سخره می‌گرفت. امروز نیز مریضی را بهانه کرد^۲ و با ما به بیرون از شهر نیامد. در شهر ماند تا بتواند نقشه‌ی شومش را عملی سازد. همان نقشه‌ای که بارها از آن دم زده بود! مگر فراموش کرده‌اید که می‌گفت: «به خدا قسم در غیاب شما، نقشه‌ای برای نابودی بت‌هایتان می‌کشم».^۳

۱. پدر حضرت ابراهیم علیه السلام قبل از تولد ایشان از دنیا رفت و آزر عموی ابراهیم علیه السلام سرپرستی آن حضرت را بر عهده گرفت. از این رو حضرت ابراهیم علیه السلام او را به عنوان پدر می‌خواند. بحار الانوار، ج ۱۲، ص ۴۵.

۲. سوره صافات آیه ۸۷.

۳. سوره انبیا آیه ۵۷.

برخیزید و آهنگ او کنید. باید او را اگر در زمین فرو رفته باشد یا به آسمان پر کشیده باشد، یافته و سخت کیفر دهیم.

مردم با فریادهای: درست است درست است، سخنان او را تأیید می‌کنند و باز و لوله می‌شود و هر کس از سرِ خشم و غضب، کینه خود را از دل به زبان می‌آورد:

- او را باید چنان عذابی چشاند که عبرتی برای سایرین باشد.

- او حرمت خدایان را زیر پا نهاد ما نیز حرمت آذر را در حق او

نگاه نمی‌داریم.

یکی این میان فریاد می‌زند:

- باید او را سوزاند!

- بلی درست است. او را می‌سوزانیم به آتشی که هیچ بنی بشری خیال

آن را هم از ذهن نگذرانده باشد.

کمی آن طرف‌تر، عجوزه‌ای بس پیر که به سختی و به کمک عصا، خود را سرپانگه داشته از ناراحتی گیسوان سفید خود را پریشان کرده و زیر لب می‌گوید:

مَنْت خدایان را که دست این پسرک نمک نشناس به الهه‌ی ماه و

خورشید نرسید و الا زبانم لال، آنان را نیز از اوج آسمان، به حضیض^۱

خاک می‌کشاند.

و من که از حرف‌های مردم به ستوه آمده‌ام، به گوشه‌ای می‌روم تا

دور از این همه هیاهو کمی بیندیشم که چگونه این همه جهل و

عصبیت، ذهن و روح مخمور^۲ اینان را تسخیر کرده است؟

۱. پستی.

۲. مست.

بهتر است چرتی بزنم و بعد به دنبال مردم روانه شوم و ببینم آیا دریای جهل این مردم را پایانی هست یا نه؟ چقدر دوست داشتم درست قبل از همه‌ی بابلیان، خود را به حضرت ابراهیم علیه السلام می‌رساندم و او را از قصد آنان مطلع می‌کردم و ایشان را از خشم و دست این قوم جحود می‌رهاندم. اما چه کنم که دست و بالم بسته است و در تاریخی که قلم قضا و قدر الهی بر آن رفته است؛ نمی‌توانم تغییری ایجاد کنم. من برای مشاهده تاریخ بدین جا آمده‌ام نه تغییر آن. پس بهتر است بگذاریم تاریخ، راه خود را بپیماید. خدای ابراهیم نگهدارش باشد...

در همین افکار غوطه‌ورم که سنگینی، پلک‌های مرا می‌رباید...

چشمانم را باز می‌کنم. در عین ناباوری خود را در خانه‌ی خویش می‌یابم و متوجه می‌شوم سفر من در گذشته به پایان رسیده است. بهتر است تا چیزی از قلم نیفتاده است، سریع به کتابخانه‌ام رفته و به نوشتن آن چه دیده‌ام بپردازم. دست به قلم می‌شوم و سعی می‌کنم همه‌ی جزئیات را با دقت ثبت و ضبط کنم. همین‌طور که دستم به نوشتن مشغول است، ذهنم جای دیگری است. آری یک بار دیگر فرمایش نبوی را در ذهنم مرور می‌کنم:

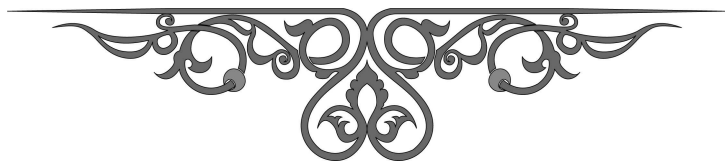
«شما ای امت من! از سنت گذشتگان پیروی می‌کنید و از راه‌هایی که گذشتگان در آن گام نهاده‌اند، و جب به و جب و ذراع و به ذراع خواهید پیمود تا آن‌جا که اگر کسی از ایشان در سوراخ سوسماری بخزد، از شما هم کسی در سوراخ سوسمار داخل خواهد شد...»

و از خود می‌پرسم که همین یک حادثه، یعنی بت‌شکنی بابل برای

شاهد کافی است. آیا همین یک اتفاق در میان مسلمانان هم تکرار شده؟ آن هم بار عایت همه‌ی جوانب و با همان جزئیات؟ آیا در اسلام هم بت‌شکنی، بت‌هایی را شکسته که چون ابراهیم خلیل الرحمن علیه السلام همه‌ی مردمان را انگشت به دهان وادارد؟

فصل سوم

مکبراجی دکر...



این جامگه است...

پرده‌ی سیاهی شب، بر همه جا سایه افکنده است و جز سوسوی ستارگان چیزی در این شب مهتابی به چشم نمی‌آید. اهالی مگه همگی به خانه‌های خود رفته‌اند. خانه‌هایی با دیوارهایی از سنگ و سقف‌های چوبی، که با کلوخ و گِل و لای، آنان را به هم محکم کرده‌اند. نه زوزه‌ی گرگی از دور دست، نه پارس سگی و لگردد، نه آواز جغدی بر ویرانه‌ها و نه حتی صدای به هم خوردن بال‌های خفاشی شب‌گرد، به گوش نمی‌رسد. تا گوش می‌شنود فقط سکوت است و سکوت. شهر به شهر مردگان شبیه شده است...

کعبه دقیقاً در وسط شهر واقع شده است. اطراف آن را به شعاع چندین متر برای طواف رها کرده و از کمی دورتر، خانه‌های اهالی مگه بنا شده‌اند. خانه‌ها به محوریت کعبه، حلقه‌هایی را تشکیل داده و در شعاع‌های مختلف، همین‌طور از آن دور می‌شوند. شاید به زحمت بتوان تعداد این حلقه‌ها را هفت یا هشت حلقه تخمین زد. خانه‌ها به طور بسیار فشرده در هم تنیده شده‌اند. به گونه‌ای که کوچه‌ها و

گذرگاه‌های فرعی شهر، آن چنان تنگ و باریک شده‌اند که به سختی جا برای عبور دو نفر در کنار هم دارند.

با این که راه را بلد نیستم اما سعی می‌کنم از میان این کوچه‌های تنگ و باریک، خود را به مرکز شهر و به کعبه برسانم. همین طور که قاپ نگاهم را در و دیوار و بافت کهنه و قدیمی خانه‌های مگه ربوده است؛ ناگهان حرکت سایه‌هایی در دل این ظلمت شب، نظر مرا به خود جلب می‌کند. آرام نگاهم را به دنبال سایه‌ها می‌دوانم. دو نفرند که با شتاب اما بدون صدا، کوچه‌ها را یکی پس از دیگری طی می‌کنند. یکی مردی میانسال است و دیگری طفلی خردسال. چهره درخشان هر دو، شام تار و ظلمانی مگه را آن چنان روشن کرده است که گویی این خورشید و ماه است که در کوچه‌های مگه از پی هم می‌دوند.

دوباره حس کنجکاوی ام گل کرده است. من نیز باید در پی آنان بروم و از قصد و مقصودشان آگاه شوم. کوچه‌ها را با سرعت هرچه تمام‌تر طی می‌کنند. راه نمی‌روند که می‌دوند. با این که مرا دیده‌اند، اما التفاتی نکرده و به راه خود ادامه می‌دهند. من نیز به دنبالشان نفس نفس زنان روانه شده‌ام. به کجا؟ نمی‌دانم!! اما حس غریبی مرا واداشته تا آنان را دنبال کنم.

بالاخره پس از عبور از بین این کوچه‌ها و گذشتن از پشتِ خانه‌ها، به کعبه رسیده‌ایم. کعبه‌ای که در پیش روی من است با آن چه که ابراهیم و فرزندش بنا کردند تا خانه‌ی امن توحید باشد، هیچ مناسبتی ندارد. دور تا دور کعبه را بت‌های کوچک و بزرگ چیده‌اند و بر بام آن بتی افسونگر که از همه بت‌ها بزرگتر است کنار ناودان کعبه، ایستاده است. آن دو وارد کعبه می‌شوند و من نیز به دنبالشان داخل حریم کبریایی

می‌شوم اما چهار دور این بیت مقدس را هم به وجود بت‌هایی پلید،
چرکین کرده‌اند و تا آن‌جا که توانسته‌اند، کوشیده‌اند قداست را از این
خانه بگیرند. آن‌قدر زیادند که در یک نگاه‌گذرا، بیش از سیصد بت^۱
بزرگ و کوچک، ریز و درشت در قاب چشم جا می‌شود.

آن دو در چشم بر هم زدنی به بت‌هایورش برده و بت‌ها را یکی پس
از دیگری در هم شکسته و خرد می‌کنند. نوبت به بت بزرگ می‌رسد.
آن شخص میانسال خطاب به آن طفل خردسال می‌گوید:

«یا علی! یا تو از دوش من بالا برو یا مرا بر دوش خود گیر تا آن بت را
سرنگون کنیم».

وقتی مرد میانسال بر دوش علی ایستاد. علی عرضه داشت:

«یا رسول الله! سنگینی رسالت و نبوت بر دوش من، تاب و

تحمل مرا گرفته و دیگر مرا یارای استقامت نیست».

سر تا پای مرا بهت آن چنان فرا گرفته که خیره مانده و در شگفتی به
سکوت فرو رفته‌ام. باورم نمی‌شود که از نزدیک رسول خدا و پسر
عمویش را زیارت کرده باشم. سرگردان و ذوق زده از لذت این ملاقات،
دستپاچه شده‌ام و محو تماشای آن دو، که شنیدم رسول خدا ﷺ
فرمودند:

«یا علی بنشین».

علی نشست. پیامبر از دوش او فرود آمد و در مقابل علی نشست و
خطاب به ایشان فرمود:

«یا علی! اینک تو از شانه‌ی من بالا برو».

۱. حاکم حسکانی در شواهد التنزیل از ابوهیریه به نقل از جابر بن ایوب انصاری نقل
می‌کند که سیصد و شصت بت در داخل و بیرون خانه کعبه آویزان بود.

علی علیه السلام بر دوش حضرت قرار گرفت و بالا رفت. پیامبر صلی الله علیه و آله فرمودند:

«یا علی چگونه ای؟».

- ای رسول خدا! به آن خدایی که دانه را شکافت و انسان را خلق کرد، چنان جایگاه رفیعی یافتم که اگر اراده کنم بر آسمان دست یازم، هر آینه آن را لمس می‌کنم.

علی علیه السلام بر دوش کسی ایستاده که به مقام قرب او ادنی^۱ رسیده است. چرا علی علیه السلام حسّ عروج نداشته باشد؟ باورم نمی‌شود با چشمان خویش علی علیه السلام را در معراج رفتنش دیده باشم!!

آن‌گاه علی علیه السلام بر فراز کعبه قرار گرفت. بت بزرگ که به نظر می‌آید از قلع یا مس ساخته شده باشد و آن را با شیشه‌هایی زرد رنگ آراسته‌اند و از پیش و پس و راست و چپ بر پشت بام کعبه با زنجیرهای آهنی محکم کرده‌اند آن جاست.

علی آن بت را از جا کند.

رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمودند:

«آن را از بام کعبه به زیر افکن».

علی علیه السلام آن بت را چنان به زیر افکند که چون ظرف‌های قاروره^۲ از هم متلاشی شد و سپس از بام کعبه پایین آمد.^۳
آن دو از کعبه خارج شدند و با سرعت از آن جا دور شدند و من آنان

۱. النجم (۵۳): ۹.

۲. شیشه‌ای.

۳. متن گفتگوی پیامبر و امیرالمؤمنین علیه السلام در کتاب الغدير فی الکتاب و السنه و الادب، ج ۲۷، ص ۱۸ به تفصیل آمده است.

را هم چنان دنبال کردم تا به منزل خدیجه علیها السلام رسیدند.^۱ در مسیر بازگشت شنیدم که رسول خدا صلی الله علیه و آله به علی علیه السلام فرمودند:

«نخستین کسی که بتها را در هم شکست جد تو ابراهیم بود و

آخرین کسی که بتها را شکست تو بودی».^۲

شب را در گوشه‌ای از خانه‌ی حضرت خدیجه علیها السلام بیتوته می‌کنم. بامدادان سعی دارم از اولین کسانی باشم که خود را به کعبه می‌رساند تا شاهد عکس‌العمل مردم و بزرگان قریش باشم. هنگامی که به کعبه رسیدم، خبر چون زلزله در همه‌ی شهر پخش شده بود و همگی در کنار کعبه گرد آمده بودند و بت‌های خود را می‌نگریستند که برخی شکسته و پاره‌ای و وارونه بر زمین افتاده‌اند.

عده‌ای از شدت خشم، چون اسپند بر آتش بالا و پایین می‌پرند. گروهی مات و مبهوت از آن‌چه که اتفاق افتاده، زیر چشم، بزرگان قریش را زیر نظر دارند تا شاید آنان بر این بلا، چاره‌جویی کنند. چرا که ناسلامتی آنان بزرگ مردم و کلیددار کعبه هستند. عده‌ای نیز آتش خشم درویشان به غلیان درآمده و منتظر جرقه‌ی کوچکی هستند تا به فوران درآید. رگ‌های دو طرف پیشانی‌شان از شدت غضب باد کرده و

۱. الفضائل: ص ۸۳، بحار الانوار: ج ۳۸، ص ۸۴، ح ۴.

۲. مسند احمد: پیامبر صلی الله علیه و آله فرمودند:

یا علی انه اول من کسر الاصنام جدک ابراهیم علیه السلام ثم انت یا علی آخر من کسر الاصنام.

سید جعفر مرتضی در کتاب الصحیح من سیره الامام علی علیه السلام ج ۲، ص ۶۰ مطلب فوق را از منابع مختلفی نقل می‌کند که برای اختصار صرفاً یک آدرس بیان می‌شود:

احمد بن حنبل، مسند، ج ۱، ص ۸۴.

بیرون زده، چشم هایشان سرخ شده و رنگ کبود و برافروخته صورتشان، نشانی از حمیت‌های جاهلی دارد که دوباره در وجودشان ریشه دوانده و می‌رود تا کم‌کم شعله‌های جنگ و نزاع قبیله‌ای دیگری را روشن کند. آنان سرسختانه در حالی که دهانشان از شدت خشم کف کرده است، در جستجوی مقصرند. اما همه می‌دانستند که در شهر تمام مشرک و بت پرست مگه، تنها سه نفرند که در برابر اصنام کرنش نمی‌کنند. از این رو یکصدافریاد برآوردند:

«ما فعل هذا الا محمد و ابن عمه».^۱

«این کار، از کسی جز محمد و پسر عمویش علی از کسی بر نمی‌آید».

و من گوشه‌ای ایستاده و به آتش شعله‌ور کینه‌هایی که در دل این مردم برافروخته شده است فکر می‌کنم. به کینه‌توزی شدید که کینه‌ی شتری را از پشت، دست بسته است. کینه‌ی شتر کجا و کینه‌ی اعراب جاهلی کجا؟ حرارت کینه در دل این مردم جز با انتقام و قصاص سرد نمی‌شود.

آری، این آغازی است بر کینه‌توزی‌ها، با علی. خدا خود رحم کند...
خاطر من آمد در کتاب تاریخ بغداد و کتاب تاریخ مدینه دمشق خوانده بودم که:

«علی می‌فرماید: از رسول خدا ﷺ پرسیدم: چرا گریه می‌کنی؟
فرمودند:

۱. فضایل ابن‌شاذان / ص ۹۷، الاربعون حدیثا من الاربعین، ص ۳۹.
آدرس‌های فوق از کتاب خورشید کعبه (نگرشی به زندگی سیاسی امیرمؤمنان علی علیه السلام) نوشته‌ی محمدجواد طبری اخذ شده است.

کینه‌هایی در سینه‌ها از تو حبس شده‌اند که سرباز نخواهند کرد
مگر پس از رفتن من»^۱.
امان از این همه کینه... و این آغاز کینه‌هاست و یقین دارم در همه‌ی
این احوال علی از این کینه‌ها خبر دارد...

خود را پشت میز کارم می‌بینم. می‌زی که بیشترین لحظات زندگی
کاری‌ام را پشت آن گذرانده‌ام. بی‌معطلی به سراغ لب‌تاپم می‌روم تا
موضوعی را بررسی کنم. همه چیز بت‌شکنی در کعبه، بابت‌شکنی در
بابل یکی است. هر دو در شب اتفاق افتاده است. درست در زمانی که
مردم بت‌ها را رها کرده بودند. هر دو حادثه، یک متهم مشخص داشته
است. فقط یک نکته‌ی آن را در بت‌شکنی مگه ندیدم. اجازه دهید؛ الان
عرض می‌کنم. ابتدا باید در نرم‌افزارهای تحقیقاتی که در اختیار دارم
جستجو کنم. آری درست است؛ همان‌طور که فکر می‌کردم. اگر
خاطر‌تان باشد، حضرت ابراهیم علیه السلام در نوروز بت‌ها را در هم
شکست. الان با اندک جستجویی در نرم‌افزارها دیدم که علامه
مجلسی رحمته الله در بحار الانوار در مورد این اتفاق این‌گونه اعتقاد دارد:

«اگرچه این اتفاق ممکن است در روز فتح مگه هم تکرار شده
باشد، اما این حادثه مربوط به قبل از هجرت نبوی و موافق نیروز
است»^۲.

۱. المعجم الكبير، طبرانی، ج ۱۱، ص ۶۰ / تاریخ بغداد، ج ۱۲، ص ۳۹۴.

۲. در روایت معلی بن خنیس از امام صادق علیه السلام در مورد نوروز به این مطلب تصریح
شده است. ضمن این‌که بسیاری بالا رفتن حضرت امیر علیه السلام بر دوش پیامبر خدا را
در دفعات و زمان‌های مختلف نقل کرده‌اند.

و ه که شگفت آور و در عین حال جذاب و شیرین است. حالا می فهمم، چقدر فرق است بین شنیدن کلام معصوم تا این که آن را با گوشت و پوست خود حس کنی و چند صباحی آن را زندگی کنی. احساس می کنم بال در آورده ام و تمام وجودم را شوق پریدن فرا گرفته است. باید اعتراف کنم در ابتدا، این کلام حضرت رسول ﷺ را چندان باور نداشتم که اگر در امت های پیشین، کسی در لانه ی سوسماری رفته باشد از این امت هم کسی پیدا می شود که این کار را تکرار کند. نه این که خدای نکرده عناد و لجاجتی با فرمایش پیامبر ﷺ داشته باشم نه؛ اما کمتر حادثه ای را در دل تاریخ سراغ دارم که این قدر ریزبینانه و با تمام جزئیات در چند صفحه ی بعد از کتاب تاریخ، دوباره تکرار شده باشد. اکنون به یقین رسیده ام و یقین طعمی دلچسب و حلاوتی مخصوص به خود دارد و چه بهتر از این که آدمی آن چه را می شنود، وجدان کند و چه لذت بخش تر این که، حدیث معصوم را آدمی هم بشنود و هم وجدان کند که امام صادق علیه السلام در این باره می فرمایند:

«اگر معنای روایتی را بدانی، بهتر از هزار روایت است که ناآگاهانه برای دیگران بازگو کنی».^۱

و چه بسیارند حافظان و ناقلان حدیث و چه اندک و انگشت شمارند آنان که حدیث را فهمیده و به قصد معصوم پی برده اند. در حالی که به صندلی ام تکیه داده ام و فنجان قهوه ای در دست دارم و از لذت درک حدیثی از پیامبر کیفور و سرحالم، باز هم به همان حدیث پیامبر ﷺ می اندیشم و دو حادثه ی بت شکنی را سعی می کنم

۱. معانی الاخبار: ۲ / ۳، میزان الحکمه: ج ۳، ح ۳۳۵۱.

دوباره مرور کنم.

دوست دارم پرده‌ها، باری دیگر از پیش چشمانم به کناری روند و من باز ماجراهای مهم را از نزدیک ببینم. این که چگونه مردم بابل و مردم مکه، انتقام این توهین به خدایان خود را از بت شکنان خواهند گرفت؟ و کدام در انتقام‌گیری از خود خشونت و سخت‌گیری بیشتری بروز می‌دهند. مردم بابل کینه‌توزترند؟ یا عرب‌های حجاز در شکنجه و انتقام، گوی سبقت را از بابلیان می‌ربایند؟

بهتر است تا چیزی از حادثه‌ی بت شکنی مکه را فراموش نکرده‌ام هرچه زودتر دست به قلم شوم...

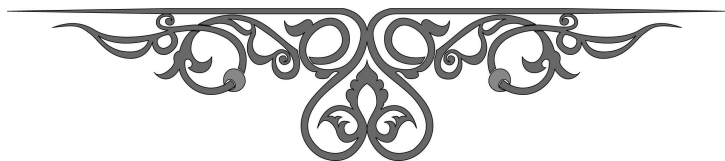
آن چه در حادثه‌ی بت شکنی در کعبه برایم بسیار جالب بود، به معراج رفتن علی علیه السلام از دوش پیامبر صلی الله علیه و آله بود. آن چه که تاکنون از معراج به ما گفته بودند و شنیده بودیم، تنها سخن از به معراج رفتن پیامبر صلی الله علیه و آله بود. اما بی شک برای علی علیه السلام هم معراجی بوده است. نه معراجی چون معراج پیامبر صلی الله علیه و آله از مکه به مسجدالاقصی و از آن جا به قرب او ادنی، بلکه معراجی که از دوش خاتم انبیاء آغاز می‌شود و تا ملکوت آسمان‌ها ادامه می‌یابد که خود فرمودند:

«آن چنان رفعت و منزلتی یافتم که اگر اراده کرده بودم به آسمان‌ها دست یازم، هر آینه می‌توانستم».

و این را چه می‌توان نامید جز عروج علی علیه السلام؟ آن هم نه از خاک به افلاک که آغاز این صعود بر بالاترین نقطه‌ی هستی - یعنی دوش پیامبر صلی الله علیه و آله - بوده است و جز علی - در جوانی و دو پسرش - حسن و حسین علیه السلام - که در کودکی بر دوش پیامبر رفته -، کس دیگری در این مجد و بزرگی با آنان شریک نشده است.

فصل چهارم

شعله های خاموش ...



در غوغا و ازدحام بازار گم شده‌ام و هرچه جلوتر می‌روم، مردمی می‌بینم که سراسیمه و دستپاچه، مغازه‌ها را یکی پس از دیگری ملتمسانه جستجو می‌کنند. نمی‌دانم قحطی چه کالایی است که مردم این چنین به وحشت افتاده‌اند. در بابل، پایتخت امپراطوری بزرگ نمرود، چه چیزی این قدر کمیاب شده که مردم برای یافتن مقدار اندکی از آن به جان هم افتاده‌اند؟! جلوی مغازه‌ای معرکه گرفته‌اند و صدای زن و مرد به آسمان بلند است. هرچه مغازه‌دار با صدای بلند داد می‌زند که: «تمام شده است. باور کنید دیگر نیست! به خانه‌هایتان برگردید»، افاقه نمی‌کند و مردم او را متهم می‌کنند که در انبار چند بسته‌ای احتکار کرده و حتماً برای آشنایان و دوستانش نگاه داشته تا به آنان بدهد. عجزهای در گوشه‌ای کنار حجره، خسته و بی‌رمق، چوبدستی خود را محکم می‌گیرد و باتکیه بر آن به سختی می‌نشیند و از سرخستگی آهی می‌کشد و نفسی تازه می‌کند. هم‌چنان امیدوار به نظر می‌رسد شاید در این ازدحام توشه‌ای هم ولو ناچیز به او برسد.

آرام آرام به او نزدیک می‌شوم و در مقابلش می‌ایستم به گونه‌ای که

سایه‌ی من بر او می‌افتد. اما او هم چنان سر به گریبان دارد و هنوز متوجه حضور من نشده است. از او می‌پرسم:
مادر چه شده است؟ چرا این جانشسته‌ای؟
و او بدون این که به من نگاه کند با صدایی لرزان می‌گوید:
پسرم دست از دلم بردار. چندین روز است این بی‌صفت - و با دست به صاحب حجره اشاره می‌کند - به من قول داده است برایم کمی هیزم نگه دارد. اما هر موقع می‌آیم به بهانه‌ای مرا می‌راند. حتی از پیش مقداری بیعانه هم از من ستانده ولی باز از تحویل هیزم امتناع می‌کند.
هیزم؟ برای چه؟

آه‌ای پسرم! ظاهر از همه جابی خبری. قحطی هیزم است. الان اگر کبریت احمر طلب کنی یا شتر سرخ مویی^۱ بخواهی، راحت‌تر پیدا می‌کنی تا دو سه تارِ ناقابل هیزم. کیمیا^۲ شنیده‌ای؟ کیمیا که می‌گویند همین هیزم است. همین چندتکه چوب خشک که بی‌استفاده در هر دشت و دره‌ای رها شده بود و به پیشیزی نمی‌خریدند، اکنون طلا شده و حتی چندین برابر قیمت هم یافت نمی‌شود. در مانده‌ام. نمی‌دانم چه کنم؟

و با دست گوشه‌های نمناک چشمانش را خشک می‌کند و دوباره آه سردی از اعماق دل می‌کشد.

من که از حال و روز او تحت تأثیر قرار گرفته‌ام باز سؤال می‌کنم:
مادر گریه نکن. چرا این قدر هیزم مهم شده؟ الان که فصل سرما نیست. اگر هم برای روشن نگه داشتن شعله‌ی اجاق خانه، هیزم

۱. هر چیز کمیاب یا نایابی را به کبریت احمر مثال می‌زنند.

۲. علم تبدیل مس به طلا.

می‌خواهی، از همسایه یا خویشی کمی قرض بگیر. چرا این قدر خود را به سختی می‌اندازی؟

ای بابا کدام همسایه؟ چه خویشی؟
پسر همسایه را مرضی سخت گرفته بود تا این که اطبا از او قطع امید کردند. مادرش نذر کرد اگر پسرش شفا یابد، یک بار شتر هیزم هدیه کند. طولی نکشید که پسر شفا گرفت.
نذر؟ هیزم نذر کرده بود؟ درست شنیدم؟ در حالی که نمی‌توانم جلوی خنده‌ام را بگیرم به او گفتم:

مگر هیزم هم شفا می‌دهد و ما نمی‌دانستیم؟ نذر برای چه؟
کجای کاری مادر؟ البته که شفا می‌دهد. عده‌ی زیادی در این شهر بزرگ نذر کرده‌اند و شفا گرفته‌اند. نذر هیزم این روزها، مقدس‌ترین نذر مردم این دیار شده است... و چرا شفا ندهد هیزم می‌که به واسطه‌ی آن، انتقام خدایان را از این پسرک گستاخ و هتّاک می‌گیریم. همه‌ی امید و آرزوی من در این روزهای آخر عمر، این است که زنده باشم و به چشم خود ببینم که ابراهیمی که عزت و شوکت خدایان ما را در هم شکست، به خشم خدایان گرفتار شده و در آتش قهر آنان بسوزد...

و با بغضی گلوگیر ادامه می‌دهد: شاید این گونه خدایان، از این کنیز خود نیز، راضی و خشنود گردند. دیگر دلم راضی نمی‌شود او را مادر خطاب کنم. نه تنها راضی نمی‌شود که از این که او هم در این مدت مرا پسر خطاب کرده، بسیار شرمگین و خجالت زده‌ام. اما چه کنم؟ برای این که بیشتر پی ببرم مردم این شهر با چه اعتقادی به جنگ خدا و فرستاده‌اش آمده‌اند، راه دیگری جز پرسش ندارم. از این رو دوباره می‌پرسم:

پس تو هم نذر هیزم داری برای شفا گرفتن که این گونه مضطر شده‌ای؟

نه مادر. من نذر ندارم. من از دار دنیا چیزی را برای نذر کردن ندارم. حتی گاهی شب‌ها گرسنه سر به بالین می‌گذارم. صبح تا شب و شب تا صبح در خانه‌ی این و آن جان می‌کنم و پنبه می‌ریسم تا به زور شکم بچه یتیمانم را سیر کنم. مرا چه به نذر؟
پس چرا...؟

و قبل از این که سؤال را کامل کنم حرفم را قطع کرده و می‌گوید:
آخر من هم آدمم و مثل دیگران دلم می‌خواهد خدایان از من هم راضی باشند. مزد سه روز رسیدن را به این نانجیب داده‌ام تا حداقل چند بسته هیزم هم به من بدهد. اما هربار پول بیشتری طلب می‌کند. آخر مادر! تو بگو گناه من چیست که می‌خواهم من هم در این اجر عظیم سهمی داشته باشم؟!

این را می‌گوید و قطره‌های اشک برگونه‌هایش می‌غلطد. شروع می‌کند به نالیدن و گناه نداری و تنگدستی‌اش را برگردن زمین و زمان می‌اندازد. و من بدون این که ذره‌ای از حال و روز او متأثر شوم و حتی به ناله‌هایش گوش دهم، در جستجوی سؤالات خود باز او را به حرف می‌گیرم:

مگر شهر به این بزرگی همین یک هیزم فروش را دارد؟ جای دیگری هیزم نیست؟ چرا کسی از آشنایان یا حتی غریبه‌ای را اجیر نمی‌کنی تا به بیرون از شهر رفته و برایت هیزم بیابد؟ در بیابان‌های اطراف چند بوته خار که دیگر پیدا می‌شود. نمی‌شود؟ چرا منت این حجره داران را می‌کشی؟

روی هوا حرف نزن پسر. کدام آشنا؟ هرکس و نا کسی این روزها برای یافتن هیزم راهی بیابان‌های دور و نزدیک شده است. حتی برخی، کار و بار خود را تعطیل کرده، به قصد یافتن هیزم، خانه و کاشانه خود را رها کرده و رنج سفر به جان خریده و راه برهوت در پیش گرفته‌اند. این روزها منفعت در خرید و فروش هیزم است. منت می‌کشم. بیشتر از این هم لازم باشد منت می‌کشم! اصلاً می‌دانی؟ التماسش می‌کنم، به دست و پایش می‌افتم تا چند تار هیزم به من هم بدهد. من نباید به جرم نداری، از دیگران عقب بمانم. بیا کنار؛ شاید این بار روی مرا زمین نیندازد.

باز دست به عصا می‌شود تا به زحمت روی پای خود بایستد. از او می‌پرسم:

راستی ابراهیم اکنون کجاست؟

با این سؤال شاید بتوانم او را بیابم و هرطور که شده از دست بابلیان نجاتش دهم. در همین افکار غوطه ورم که رشته‌ی افکارم را پاره می‌کند و با لبخندی که بیشتر بوی تمسخر می‌دهد می‌گوید:
 هه... از هفت سال پیش که به ساحت خدایان جسارت کرده، به دست سربازان حکومت دستگیر شده و در سیاه‌چاله‌ای، تک و تنها زندانی است.^۱

از هفت سال پیش تاکنون؟! در زندان؟ این همه مدت چرا؟
 هرچه بود تمام شد. فردا او را از زندان بیرون می‌آورند. اما آرزو خواهد کرد، کاش آن قدر در آن زندان می‌ماند تا گوشت تنش می‌ریخت

۱. ابراهیم عليه السلام هفت سال در زندان نمرود در کوشی (= موضعی) ماند تا سرانجام او را در آتش افکندند. طبری، تاریخ، ج ۱، ص ۲۶۵.

و تنها شبهی از او باقی می ماند ولی هیچ گاه از بند آن زندان آزاد نمی شد.
هفت سال برای گناه او که چیزی نیست!

با این همه شوق و اشتیاق مردم برای سوزاندن وی، چرا هفت سال صبر کرده اید؟

خب حتما می خواستند به اندازه ی کافی هیزم برای سوزاندن گرد آورده باشند!

و خودش هم از جواب بی ربطش به خنده می افتد و ادامه می دهد:
افسوس که او را بیش از یکبار نمی توان سوزاند. یکبار و چند بار سوختن برای چون اویی، مجازات کمی است.

من که به شدت از این محیط جهل زده و مسخ شده بیزار شده ام، پیرزن را با غصه ی بی هیزم می اش رها کرده و با سرعت از بازار بیرون می آیم و سرگردان و حیران، بدون این که مقصد خاصی داشته باشم در کوچه ها و خیابان های این خراب آباد قدم می زنم. ناگهان فکری به ذهنم می رسد. تصمیم می گیرم بروم و محلی را که برای جمع آوری هیزم در نظر گرفته اند از نزدیک ببینم.

از مردم کوچه و بازار سراغ می گیرم. دشت وسیعی را کمی دورتر از شهر برای برگزاری جشن و انبار هیزم آماده کرده اند. فاصله ی زیادی نیست و می شود آن را پیاده پیمود. در طی مسیر سربازان حکومتی پیاده و سواره با شتاب در حال رفت و آمدند. عده ی زیادی از شهرها و بلاد دور و نزدیک، خود را به بابل رسانده اند تا در مراسم فردا شرکت کنند. عده ای هم گاری را که از هیزم هدایی مردم پر شده است به میعادگاه می برند. جار چیان در میداین اصلی شهر جار می زنند که:

«به دستور خداوندگار بابل، نمرود بزرگ، فردا، حکم اهانت کننده

به مقام خدایان - ابراهیم پسر آزر - اجرا شده و او را به جرم اهانت به خدایانمان در آتش خواهیم سوزاند تا عبرتی برای همه و درسی برای آیندگان باشد. بشتابید که تا ساعتی دیگر مهلت جمع‌آوری هیزم‌های اهدایی شما به پایان خواهد رسید».

با این پیام و لوله‌ی بیشتری بین مردم می‌افتد و همه به تکاپو می‌افتند تا هریک به وسع خود، خدمتی به خدایش کرده باشد و من فارغ از هیاهو و آن همه قیل و قال، از شهر خارج می‌شوم تا خود را به انبار هیزم برسانم و از نزدیک شاهد ماجرا باشم...

پس از کمی پیاده روی، بالاخره دشت وسیعی نمایان می‌شود که در آن کوهی عظیم از هیزم گرد آورده‌اند. دور تا دور این کوه و حشتناک را با خشت‌های گلی دیوار چیده‌اند. اما سوزاندن جوانی چون ابراهیم که این همه هیزم نمی‌خواهد. اگر هریک از اهالی بابل، تکه چوبی خشک شده یا شاخه درختی کوچک را هم آورده بودند، سرتاپای ابراهیم را آتش آن هیزم خرد فرامی‌گرفت، چه رسد به این که همه‌ی هم و غم این از خدایی خبران، هفت سال مدام جمع‌آوری هیزم بوده باشد. در کنار این دیوار آتش، قصری مجلل، در نهایت شکوه و عظمت بنا کرده‌اند. قصری که زیبایی محیرالعقولش، با اشیا و سنگ‌های قیمتی که در آن تعبیه شده است، چشم هر رهگذری را خیره می‌کند. شاید این، همان برج معروف بابل باشد. آنچنان محو این کاخ باشکوه شده‌ام که بی‌اختیار به سمت آن کشیده می‌شوم، غافل از این که به شدت از آن حراست می‌شود. سربازان که حضور بیگانه‌ای را در کنار این قصر حس کرده‌اند با شتاب به سوی من می‌دوند و با سرنیزه مرا تهدید می‌کنند که:

- هی! ایست! این جا چه می خواهی؟ هر چه سریع تر این جا را ترک کن... سریع...

- این قصر از آن کیست؟

- این قصر، محل جلوس خدایگان نمرود است؛ برای دیدن مراسم صبح فردا از بالای این قصر. هر چه سریعتر دور شو.

و من با نهیب سربازان، از قصر او دور می شوم و جایی در نزدیکی برج هیزم، محلی با دید مناسب را انتخاب می کنم تا بتوانم در هنگام برپایی مراسم، همه چیز را با جزئیات از نزدیک شاهد باشم.

به دیوار تکیه می دهم تا کمی استراحت کنم و به این می اندیشم که برای سوزاندن یک نفر به چند شاخه چوب خشک هم می شود اکتفا کرد؛ دیگر چه نیازی است به برپایی جهنم؟ اما امان از کینه و حسادت که چون شعله ور شود، آدمی را برای انتقام به هر کاری وای می دارد حتی به برپایی جهنم بر روی زمین.

نمی دانم دیشب چه موقع خوابم برد اما اکنون که چشم گشوده ام، همه دشت را جمعیتی عظیم از پیر و جوان، مرد و زن، بزرگ و کوچک فرا گرفته و همه از شادی هلهله می کنند و هورا می کشند و شعار می دهند. از شادی زیاد سر از پا نمی شناسند و نمی دانند این غلیان شادی درونشان را چگونه ابراز کنند.

نمرود در بالای قصر خود، بر سریر پادشاهی و به زعم خود بر تخت خدایی اش تکیه زده و جامی طلایی از شراب سرخ در دست دارد و با اشاره ی دست به ملازمان و سران و فرماندهان حکومتش اجازه می دهد به سلامتی این روز بنوشند. با اشاره نمرود، پیاله های بدمستی،

سرکشیده می‌شود و صدای نعره‌ها و قهقهه‌های مستانه‌ی سران حکومتی به آسمان می‌رود. نمرود علاوه بر تاج زمردین و مرصع‌نشانش، انواع زیور آلات را به خود آویزان کرده تا خدایی‌اش در نگاه عوام‌الناس، رنگی از قدرت هم بگیرد. حتی ریش بلندش را از میان نگین‌هایی از یاقوت و زبرجد و الماس تاب داده است. او در لباسی شیری‌رنگ از حریر، خرامیده است و به دور دست خیره شده است. با اشاره دست او جارچی دستور می‌دهد:

هیزم‌ها را آتش بزنید.

سربازان به نشانه‌ی صدور فرمان پادشاه در شیپورها می‌دمند. دشت ناگهان ساکت می‌شود. آن‌ها که عقب ایستاده‌اند بر روی پنجه‌های خود بلند شده‌اند و مرتب سر خود را جابجا می‌کنند تا در انبوه این جمعیت، لحظه ورود ابراهیم را به معرکه، تماشاگر باشند. ابراهیم در حالی که در محاصره‌ی نظامیانی که در دل جمعیت معبری درست کرده‌اند و او را با دست و پاهای زنجیر شده می‌کشند حرکت می‌کند. و من در تعجب از آرامشی که در سیمای معصوم او موج می‌زند، سرتاپا محو تماشای وقار او شده‌ام که با چه آرامش و طمأنینه‌ای، گام بر جهنم نمرود می‌گذارد. کاش همه‌ی شما هم همراه من بودید و از نزدیک می‌دیدید.

امروز روز عجیبی است. علاوه بر بانگ غوغا و شادی این مردمان، از در و دیوار نیز صدای ناله به گوش می‌رسد. صدایی نه از جنس پایکوبی و شادمانی مردم بلکه از جنس شیون و استغاثه ملائکه. آری درست است. این صدای زمین است که به خروش آمده و لب به

شکایت گشوده است:

«بار الها! کسی غیر از او بر روی من، تو را پرستش نمی‌کند؛ آیا می‌گذاری طعمه‌ی حریق نمرود شود؟

شعله‌های آتش، اکنون به تمام هیزم‌ها رسیده و آن را کاملاً شعله‌ور کرده است. آن چنان زبانه‌های آتش به آسمان بلند شده که هیچ پرنده‌ای یارای پریدن بر بلندای آن نیست.

سربازان و آنان که برای تماشا آمده‌اند، از حرارت جانفرسای جهنمی که به دست خود برافروخته‌اند به تنگ آمده و عقب رانده شده‌اند. اکنون همگی مستأصل و در مانده‌اند که چگونه ابراهیم را در آتش افکنند؟ هیچ‌کس توان نزدیک شدن به این دوزخ و حشتناک را ندارد.

پیرمردی محاسن سفید، با پینه‌های کهنه بر پیشانی و قدی خمیده جلو می‌آید و سربازان نمرود را مخاطب قرار می‌دهد که:

«مَنْتَ خدای را که مرا نمیراند تا این روز را به چشم خویش نظاره‌گر باشم. راه چاره‌ی مشکل شما نزد من است. باید برای انداختن این ستمگر به دورن شعله‌های آتش، منجنیقی بسازیم».

و مشغول آموزش ساخت اولین منجنیق تاریخ به سربازان می‌شود و خود نیز با همه ضعیفی که از خود نشان می‌دهد در ساخت آن، سربازان را یاری می‌رساند.

و من که خوب به خاطر دارم، در مطالعاتم به این جای تاریخ که رسیده‌ام، در احادیث و روایات دیده‌ام که این پیرمرد ظاهر الصلاح، خود ابلیس است. از این همه نیرنگ و خدعه و فریبکاری او به شگفت آمده‌ام. دیری نمی‌انجامد که منجنیق آماده می‌شود و ابراهیم علیه السلام را در

آن نهاده و منتظر امر ملوکانه می‌مانند تا دستور پرتاب را صادر کند. نمرود که بخاطر وقفه‌ای که در مراسم ایجاد شده، رگه‌هایی از خشم در چهره‌اش هویدا شده است، خود را نمی‌بازد و لبریز از غرور با گوشه‌ی چشم، نگاهی به دور و بر خود می‌اندازد و چون انتظار را در چشم این مردمان مشتاق می‌نگرد، دستمالی را که در دست دارد به نشانه‌ی صدور فرمان رها می‌کند. به اشاره‌ی او ناگهان منجنیق، افسار گسیخته و ابراهیم علیه السلام چون تیری که از چله کمان رها شده باشد، به سمت شعله‌ها به پرواز در می‌آید. دشت یکپارچه صدای شادی و فریاد می‌شود. ندیمه‌ها به آواز خوانی مشغول می‌شوند و بزرگ‌ترین جشن بابلیان باشکوه هر چه تمامتر آغاز می‌شود...

در این کش و قوس و همه‌می و هیاهو؛ گویا خداوند پرده‌های حجاب را از مقابل دیدگانم برانداخته تا از وقوع همه چیز حتی در کائنات خبردار شوم. ناگهان انگار زمان متوقف شده باشد، فاصله‌ی چند ثانیه‌ای ابراهیم تا آتش به درازا می‌کشد..

در آسمان‌ها هم و لوله شده و همه‌می ملائکه، عرش و آسمان‌ها را فرا گرفته است. اعتراض فرشتگان و بی‌تابی‌شان برای ابراهیم چون زیاده می‌گردد، منادی از جانب خداوند ندا می‌دهد که:

«اگر بنده‌ام مرا بخواند، حتماً او را از این مهلکه می‌رهانم و به

وقت ضرورت از او دستگیری خواهم نمود».

جبرئیل علیه السلام ملتسمانه به درگاه ربوبی عرضه می‌دارد:

«خداوندا! در زمین کسی جز او تو را پرستش نمی‌کرد. اینک او را

به سوی آتش می‌رانند».

خطاب آمد:

«ساکت باش، بنده‌ای چون تو می‌ترسد که وقت سرآید؟! من هر وقت بخواهم می‌توانم او را نجات دهم. مرا بخواند اجابتش می‌کنم».

جبرئیل علیه السلام کمتر از چشم بر هم نهادنی به اذن الهی بر ابراهیم نازل گشت و گفت:

«آیا حاجت و درخواستی داری تا برایت برآورده سازم؟».

ابراهیم علیه السلام جواب داد:

«به تو احتیاجی ندارم؛ خدا مرا کافی است و هم او کفیل من است».

میکائیل علیه السلام آمد و عرضه داشت:

«می‌خواهی آتش را به وسیله آب‌ها و باران که در ید قدرت من نهاده شده‌اند خاموش کنم؟».

ابراهیم علیه السلام پاسخ داد: نه!

ملکی که متصدی باده‌ها بود گفت:

«مایلی طوفانی برانگیزم تا آتش را از تو دور و پراکنده کند؟».

و باز ابراهیم علیه السلام جواب قبلی خود را تکرار کرد: باز هم «نه»!

جبرئیل علیه السلام گفت: پس از خدا بخواه، تا نجات دهد.^۱

چون ابراهیم علیه السلام را در آتش افکندند عرض کرد:

«خدایا! به حق محمد و آل محمد علیهم السلام، از درگاهت می‌خواهم که مرا از آتش برهانی».^۲

۱. الخصال، ص ۳۸۸.

۲. ابراهیم عروسی حویزی، عبدعلی بن جمعه، تفسیر نورالثقلین، ج ۱، ص ۶۸. □

در همان لحظه از جانب خداوند خطاب به آتش فرمان رسید:

«ای آتش! سرد و سلامت باش بر ابراهیم».^۱

و آتش چنان بر ابراهیم سلامت شد که چهل روز در آتش ماند و از
دل آتش بیرون نیامد!^۲

انگار از ازل قرار بر این بوده که گره‌ی کور هر مشکلِ بزرگی، به
دستان محمد و آل محمد گشوده شود. انگار قرار بوده نامشان گردِ کرب
و سختی از پیشانی اولوالعزم بسترده و دستگیرشان در گرداب بلا باشد.
و من به سرعتِ ورق زدن دفتری، هنوز پلک روی هم نگذاشته،
هزاران سال را در می‌نوردم و اکنون خود را در مدینه‌ی النبی می‌بینم.

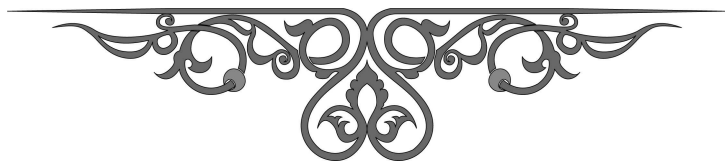
۱. بحارالانوار، ط جدید، ج ۲۶، ص ۳۱۹.

مجمع البیان، ج ۷، ص ۵۵.

۲. سوره‌ی انبیاء آیه ۶۹.

۳. رازی، امام فخر، التفسیر الکبیر، ج ۲۲، ص ۱۱۸.

فصل پنجم
حور و آتش



حال و روز مردم، عادی به نظر نمی‌رسد. اگر چه چهره‌هایشان در هاله‌ای از غم و حیرت فرونشسته، اما جز کوچه‌های باریک بنی‌هاشم که در سوگ نبی ﷺ سیاه پوش شده است، در دیگر نقاط مدینه چندان نشانه‌ای از حزن و ماتم به چشم نمی‌خورد. سرمایی که از درون رخوت زده‌ی این مردمان سرچشمه می‌گیرد، بیداد می‌کند.

برای تسلی دادن به تنها یادگار حضرت رسول در کوچه‌های بنی‌هاشم، سراغ خانه‌ی فاطمه عليها السلام را می‌گیرم. خانه‌ی فاطمه عليها السلام، باید دیوار به دیوار مسجد النبی صلی الله علیه و آله باشد. چرا که خاطر من هست که پیامبر صلی الله علیه و آله در قضیه‌ی «سدالابواب»^۱، در خانه‌ی همه‌ی صحابه را که

۱. قضیه‌ی سдалابواب:

علامه‌ی امینی در الغدير، ج ۳، ص ۲۰۲، بیست و سه صورت از حدیث سдалابواب را به طرق و اسناد مختلف از راویان موثق نقل نموده و اعتبار آن‌ها را شرح داده است که تنها یک مورد از آن‌ها را در این‌جا نقل می‌کنیم که از زید بن ارقم چنین روایت شده است که:

در خانه چند نفر از اصحاب رسول الله صلی الله علیه و آله به مسجد باز می‌شد (و از آن رفت و آمد

به مسجد باز می شد به دستور خداوند بستند و تنها خانه‌ی علی بن ابی طالب علیه السلام از این قاعده مستثنی شد.

در این سوت و کور کوچه‌ها، رفت و آمدهای مشکوکی در جریان است. با رفتن پیامبر خدا، امنیت هم از کوچه‌های مدینه رخت بسته است.

شنیده‌ام که فاطمه علیه السلام پس از پدر، بیت الاحزان^۱ در بیرون از مدینه ساخته و روزها دست حسنین علیه السلام را گرفته به آن‌جا می‌روند و عزاداری می‌کنند؛ تا چُرت مردم مدینه را ناله‌های جانسوز او پاره

کمی می‌کردند). روزی پیغمبر امر کرد جز در خانه علی علیه السلام همه آن درها را مسدود کنند. پس مردم در این باره حرف‌ها زدند. از این رو رسول خدا صلی الله علیه و آله برخاست و بعد از حمد و ثنای الهی فرمود: به من امر شده است همه این درها را غیر از در خانه علی ببندم. در این باره بعضی از شما حرف‌هایی زده‌اید. به خدا سوگند که من هیچ دری را مسدود نکردم و هیچ دری را نگشودم. لیکن بر من امری شد و از آن پیروی کردم.

۱. بحار الانوار ج ۴۳، ص ۱۷۷: بزرگان اهل مدینه اجتماع کرده و به حضور حضرت علی علیه السلام آمدند و گفتند: ای ابوالحسن! فاطمه شب و روز گریه می‌کند و هیچ‌کدام از ما علاوه بر آن‌که روزها در طلب معیشت ایم، شب هنگام نیز خواب خوشی نداریم. ما از تو می‌خواهیم که به فاطمه بگویی یا شب گریه کند و یا روز (وَأَنَا نُخِيرُكَ أَنْ تَسْأَلَهَا إِمَّا أَنْ تُبَكِّيَ لَيْلاً أَوْ نَهَاراً). آن حضرت فرمود: مانعی ندارد و سپس این موضوع را با فاطمه علیه السلام در میان نهاد، ولی دریافت که آن حضرت از گریه آرام نمی‌گیرد. علی علیه السلام بعد از آن، اتفاقی در بقیع که خارج از شهر مدینه بود برای حضرت فاطمه ساخت که آن را «بیت الاحزان» می‌گفتند. هنگام صبح، فاطمه، حسن و حسین را برداشته و به بقیع می‌رفت و تا شبانگاه مشغول گریه بود و چون شب فرا می‌رسید حضرت امیر علیه السلام فاطمه را به منزل باز می‌گردانید. پس از گذشت ۲۷ روز از رحلت پیامبر صلی الله علیه و آله، حضرت فاطمه علیه السلام بر اثر بیماری، دیگر نتوانست به آن‌جا برود.

نکند و دریای آرامششان به ناله‌های دخت پیامبر ﷺ متلاطم نشود.
قصه است این، قصه، آری قصه درداست.

ناخوداگاه حدیث پیامبر ﷺ در ذهنم تداعی می‌شود. آیا این
امّت هم در به آتش کشیدن ابراهیم‌شان پا جای پای گذشتگان
می‌گذارند؟ آیا این امّت واپسین هم، ابراهیمی را به آتش خشم و کینه
خود خواهد سوزاند؟ و آیا این بار هم چون گذشته، آتش سرد و سلام
خواهد شد؟

از کمی دورتر، باریکه‌ای از روشنایی هویدا است. کوچه‌های پیچ
در پیچ مدینه را به سمت آن نور طی می‌کنم؛ به امید آن که شاید کسی
را یافته و نشانی از خانه زهرا علیها السلام بگیرم. خانه که نه، بیت المقدس
حجاز. قصری خاکی در دل مدینه که باهمه‌ی سادگی‌اش، آمال و
آرزوهای پیامبر را در دل خود جای داده است. خانه‌ای که
جبرئیل، شه‌پر خود را به فرش آن می‌مالد تا برای کروبیان توتیا تحفه
برد.

خانه‌ای گرم از عشق و نور خدا.

هر چه جلوتر می‌روم، نور بیشتر می‌شود. تنها یک کوچه فاصله
دارم تا آن روشنایی. آخرین پیچ را هم پشت سر می‌گذارم.

وای بر من! خدای من! چه می‌بینم؟! آن روشنایی که مرا به این جا
کشانده است، نور و دود آتشی است که از مشعل‌های برافراشته در
دستِ عده‌ای بسیار، به آسمان می‌رود. نقاب دارانی با شمشیر آخته در
یک دست و مشعل‌های روشن در دست دیگر، بر در چوبی خانه‌ای
اجتماع کرده‌اند. چند قدم لرزان به جلو بر می‌دارم. همه‌مه و سر و صدا،

آن چنان بالا گرفته که مردم را از جای جای مدینه به کوچه‌ی بنی‌هاشم کشانده است. گویی دعوا بر سر کرسی خلافت است. چیزی نمانده از ترس قالب تهی کنم. چیزی درونم می‌گوید، این همان خانه‌ای است که در جستجویش بودی. همان بیتِ فاطمه علیها السلام. حتی عده‌ای از یهودیان مدینه هم به دنبال این هیاهو آمده‌اند و گوشه‌ای ایستاده‌اند و به دقت، نزاع مسلمین را بر سر ردای خلافت می‌نگرند که چگونه خلافت را ملوک شخصی خود پنداشته، گروهی به کرسی خلافت چسبیده و عده‌ای سخاوتمندانه از آن دست شسته‌اند؟^۱ و آن را کریمانه به دیگری هدیه می‌کنند؟

خدای من! این هیزم است که در گوشه‌ای تلمبار کرده‌اند. حتماً بلوای دیگری در راه است. مردانی رخت رزم به تن کرده، با تیغ‌هایی عریان پشت در خانه‌ای ساده و کوچک جمع شده‌اند و نزدیک است در را با پاشنه، از جای بکنند.

آن چنان خود را تجهیز کرده‌اند که گویی دشمنی از دشمنان خدا را به چنگ انداخته‌اند. به راستی اینان این کوچه‌ی تنگ را با میدان نبرد اشتباه گرفته‌اند!

قصه است این، قصه، آری قصه‌ی درد است.

شعر نیست؛

این عیارِ مهر و کین و مرد و نامرد است.

کاش آن چه در این جا می‌گذرد را هرگز نمی‌دیدم. کاش همگی چون کابوسی تلخ، گذرا بود و پایانی داشت. کاش دنیا از حرکت می‌ایستاد و

زمان متوقف می‌شد. کاش این حوادث بهت آور و درد آلود، رویایی بود افسون در ذهن یک راوی که به کذب شهره باشد، تا نتوان بر آن اعتماد کرد. اما تقدیر رقم خورده است و شهادت مادرمان، افسانه نیست. خانه‌ای که پیامبر خدا ﷺ در مقابل دیدگان همه؛ برای ورود به آن، هر بار اذن دخول خوانده و از فاطمه‌اش کسب اجازه کرده، اکنون در محاصره کسانی است که بزرگ‌ترین فخر خود را، یاری محمد می‌دانند!!

آری این زخم کهنه و دمل چرکین کینه‌های قریش است که چقدر زود پس از پیامبر خدا ﷺ، سرباز کرده و آمده تا انتقام پیامبر را از اهل او بستانند.

قریش که روزگاری نه چندان دور، صاحب دین و دنیای مردم حجاز بود، اکنون مانده بود و بازار بی رونق لات و هُبَل! آنان مانده بودند و خروار خروار کشته‌های بدر و احد به دست علی (علیه السلام).

آنان مانده بودند و جگرهای پر شرر، از داغ یلان و گردن‌فرازان نبرد که پور ابوطالب، تا ابد بر دل‌هایشان نهاده بود.

آنان مانده بودند و حسرت دامادی پیامبر بر دل!

آنان مانده بودند و با دو چشم خود می‌دیدند که تمامی مناقب و فضائل را پسر ابوطالب به تنهایی؛ یکی پس از دیگری درو می‌کند و چیزی از شرف نمانده جز آن‌که برق مدالش بر سینه‌ی علی، چشمان حسود آنان را آزرده بود

و اما اکنون...!

آنان مانده‌اند و فاطمه (علیه السلام) بی پناه رسالت.

آن طرف آن همه بغض مانده و این طرف، فاطمه‌ی رنجور در فراق پدر.

چه شگفت است که در همه‌ی عُمر، اذن گرفتن پیامبر بر در این خانه را دیده بودند و هنوز پی به قداست این خانه نبرده بودند! چگونه شنیدند جبرئیل بر در این خانه بارها زمین خدمت بوسیده و آداب وارد شدن بر فاطمه را فرانگرفته بودند؟

اما نقل یادگیری نیست! حرف از کینه و انتقام است. محمد ﷺ که رفته بود، پس انتقام لات و هبل را از که باید گرفت؟ باید این همه بغض سروا کرده، جایی خالی شود و کجا بهتر از بیت فاطمه و که نزدیک تر به پیامبر از فاطمه ﷺ؟

اُف بر دنیا! امان از بغض‌هایی که در سینه‌ها حبس شد و بر هم انباشته گشت و سر بر نیاورد تا پس از پیامبر ﷺ، یکباره بر سر خانه‌ی فاطمه ﷺ خراب شود و چه عجب از قومی که چون شتری از شترانش را شخصی از قبیله‌ی دیگری پی می‌کرد، برای گرفتن خون‌بهای شتر سال‌ها با آن قبیله می‌جنگید و از کشته‌پشته می‌ساخت. چنین قومی که از خون شتری نمی‌گذرد، چگونه اکنون چشم آن دارد که ببیند علی، در بدر و اُحد، در خیبر و حُنین، از قتل سرداران و دلاوران نامی‌شان جوی خون به راه انداخته و آنان را روانه‌ی دوزخ ساخته، اکنون به مسند خلافت تکیه زند؟ به راستی علی ﷺ، با این همه کینه و دشمنی که در دل‌ها انباشته شده چه خواهد کرد؟ چگونه می‌توان از این قوم عنود و کینه‌جو انتظار داشت که چون به ناچار اسلام آورده‌اند به آب زلال اسلام، آتش کینه فرو نشانند؟

داغ آن همه کینه و پدرکشتگی، آن چنان شرری بر دل این قوم افکنده

است که تا صبح قیامت هم خاموش نمی‌شود.^۱ این ابن ابی‌الحدید معتزلی است که مشتی از خروار این کینه‌ها را این‌گونه تحریر کرده است:

«و اما مروان؛ پسر او (حکم) از خود او بد عقیده‌تر و ملحدتر و کافرتر بود، و اوست که هنگام امارتش در مدینه چون سر مقدس حسین علیه السلام به دست او رسید، سر را روی دست گرفت و این شعر را خواند: به به از این خنکی تو که بر روی دست احساس می‌شود و از این گلگونی چهره‌ات؛ گویی شب را در محشدین (لشکرگاه) به سر برده‌ای!».

۱. نمونه‌هایی از این حسادت‌ها و دلایل آن:

«مناقب آل ابی‌طالب، ابن شهر آشوب، ج ۳، ص ۲۱». امام سجاد علیه السلام در پاسخ این سؤال که چرا قریش با علی دشمنی می‌ورزید؟ می‌فرماید: چون علی سران آن‌ها را به دوزخ فرستاد و برای بازماندگانشان جز عار و ننگ باقی نگذاشت.

«التذکره الحمدونیه، ابن‌حمدون، ج ۷، ص ۱۶۸ / نثر الدر فی المحاضرات، منصور بن الحسین الآبی، ج ۲، ص ۴۸» ابن‌عباس می‌گوید: بین علی و عثمان نزاع و اختلافی پیش آمد عثمان گفت: اگر قریش شما را به جهت کشته شدن هفتاد نفر از آنان در روز بدر دوست ندارند من چه می‌توانم بکنم.

«المستدرک، حاکم نیشابور، ج ۳، ص ۱۴۰» علی می‌فرماید: پیامبر خدا صلی الله علیه و آله به من فرمود: مردم پس از من با تو کینه‌ورزی خواهند کرد.

«شرح نهج البلاغه، ابن ابی‌الحدید، ج ۲۰، ص ۲۹۸»

از تو بر قریش کمک خواهیم، آنان کینه‌ها و بدی‌های فراوانی نسبت به فرستاده‌ات در دل داشتند؛ اما از اجرای آن ناتوان ماندند و تو بین آنان و خواهش‌هایشان مانع بودی، و اکنون نوبت به من رسیده است و به طرف من هجوم آورده‌اند.

بارخدایا حسن و حسین مرا حافظ باش، و تا زنده هستم دست قریش را از آسیب رساندن به آنان دور فرما، و چون بمیرم تو خود بر آنان حافظی، و تو بر هر چیزی شاهد و ناظری.

آن‌گاه سر را به طرف قبر پیامبر ﷺ افکند و گفت:
«ای محمّد، امروز به تلافی روز بدر».^۱

و عجیب آن جاست که این کینه‌ها، تنها به قریش و آنانی که از سر
اکراه زیر چتر اسلام در آمدند ختم نمی‌شود. همه مسلمین به مناقب و
فضائل پسر ابی طالب رشک می‌ورزیدند. آنان نیز نمی‌توانستند ببینند
آن‌چه از فضائل و کرامت‌هاست؛ علی علیه السلام به تنهایی داشته باشد. در
یوم‌الدار دیدند او به جانشینی پیامبر ﷺ برگزیده شده است. در زمان
بستن عقد اخوت میان مسلمین، دیده بودند که پیامبر صلی الله علیه و آله جز علی را
برای برادری خود برنگزیدند. این علی علیه السلام بود که سرفراز هر نبرد و
معرکه‌ای و پیروز هر میدانی بود. چون پیامبر همه درها را به سوی
مسجد بست، این درب خانه‌ی علی بود که هم چون گذشته باز ماند.
بار دیگر حسادت در دیدگان این مردم موج می‌زد. در ازدواج هم
علی بر دیگران پیشی گرفت و تنها یادگار نبی صلی الله علیه و آله به عقد او درآمد. در
جنگ خیبر، زمانی که دیگران از فتح قلعه در ماندند رسول خدا صلی الله علیه و آله
فرمودند:

«فردا پرچم را به دست کسی خواهم سپرد که خدا و رسول
دوستدار اویند و او نیز خدا و رسول را دوست دارد، کزاری است
که هرگز فرار نمی‌کند و تا سنگر دشمن را فتح نکرده باز
نمی‌گردد».^۲

و باز او کسی نبود جز جان شیرین و نفس نفیس پیامبر، علی علیه السلام. و

۱. شرح نهج البلاغه، ابن ابی‌الحدید، ج ۴، ص ۷۲.

۲. مجمع البیان، ج ۹، ص ۱۲۰، سیره حلبی، ج ۲، ص ۴۳، سیره ابن‌هشام، ج ۳، ص ۳۴۹.

این امتیاز آن چنان بردیگران گران آمد که عمر بن خطاب لب به اعتراف گشود:

«هیچگاه امارت را به اندازه‌ی آن روز دوست نداشتم که رسول

خدا ﷺ امارت را به علی علیه السلام داد».

آری، این اسب‌های حقد و کینه‌اند که زین شده‌اند تا به محض یافتن مجالی، بر خانه‌ی فاطمه بتازند.

فضّه - خادمه‌ی این خانه - که این همه هیاهو را شنیده از خانه بیرون می‌آید. عمر او را مخاطب قرار می‌دهد که:

به اربابت علی بگو بیرون بیاید و چون دیگر مسلمین با خلیفه رسول خدا ابوبکر، بیعت کند.

امیر مؤمنان علی علیه السلام مشغول (جمع آوری قرآن) است.

این حرف‌ها را کنار بگذار؛ به علی بگو بیرون بیاید و گرنه ما وارد خانه می‌شویم و او را به اجبار بیرون می‌آوریم.

بانویی از داخل خانه خود را به پشت در می‌رساند و با صدایی از جنس وحی لب به سخن می‌گشاید:

ای گمراهان دروغگو؛ چه می‌گویید و از ما چه می‌خواهید؟

عُمر که از تُن صدای این بانو، طنین صدای پیامبر را به یاد آورده برای آن‌که مطمئن شود او همان یادگار پیامبر است می‌گوید:

ای فاطمه!

چه می‌خواهی ای عمر؟

چرا پسر عمویت تو را برای جواب به این جافر ستاده و خودش در

پشت پرده‌ی حجاب مخفی شده است؟

طغیان و تعدّی چون تویی مرا از خانه بیرون آورد و حجت رابر تو و هر گمراه منحرفی کامل نمود!

به راستی فاطمه از کدام حجت سخن می گوید؟ باور این که در فاصله ی اندکی از پیامبر خدا، اُمت او این گونه وقیحانه بر در خانه ی دخترش جمع شوند، بر فاطمه علیها السلام هم سخت و دشوار است.

این حرف های بیهوده و زنانه را وا گذار. خداوند نبوّت و خلافت را برای شما در یک جا جمع نکرده است. به علی بگو از خانه بیرون آید. لا حُبّ و لا کِرامَة! دوستی و کرامت، لایق تو نیست. آیا مرا از حزب شیطان می ترسانی ای عمر! بدان که حزب شیطان ضعیف و ناتوان است. اگر علی از خانه بیرون نیاید، هیزم فراوانی به این جا بیاورم و آتشی برافروزم و خانه و اهلش را بسوزانم و یا این که علی را برای بیعت به سوی مسجد می کشانم

همه چیز خیلی ناگهانی و در میان بهت و حیرت همگان اتفاق می افتد. ناگهان عمر به سمت قنقذ می رود و تازیانه اش را از او می گیرد و از پشت در، فاطمه را با تازیانه مورد حمله قرار می دهد. چون تازیانه بر بازوی فاطمه فرودمی آید، گویی این تمام کائنات است که از گردش باز می ایستد.

عمر بانگ بر می آورد:

ای خالد بن ولید! تو و مردان دیگر هر چه می توانید هیزم بیاورید. خانه ای که همیشه از نور خدا و رفت و آمد آسمانیان گرم و روشن بود، این بار از آتش کینه های اعراب به ظاهر مسلمان شعله ور شده بود. این بار هم گرم و روشن شده بود اما از دودها...

اینان، واقعاً اگر حیا را قی کرده و قصد جان فاطمه علیها السلام هم نموده

باشند، از خود نباید پرسند که آیا چوبِ در برای سوزاندن اهالی کافی نیست؟ دیگر چه نیازی است به هیزم؟ خاک بر دهانم. چه می‌گوییم؟! وای بر من و آن چه به نظاره نشسته‌ام...

شعله‌های آتش، گرداگرد خانه‌ی مولا را فرا گرفته است. خانه‌ای که دارالزیاره نبی بوده است در تمام عمر، اکنون در محاصره‌ی قنفذ و مغیره و سپاهیان‌ش، تنگ اسیر شده است.

آستانه‌ی خانه‌ای که ملائک در آن مأوا می‌گرفتند اکنون طعمه‌ی حریق شده است. و من نزدیک است از ترس و دلهره، قالب تهی کنم. فاطمه که از حوریان بهشتی سراسر است، به پشت در آمده است. به یقین که انسانی حور سرشت چون او را؛ زمین منزلگاه مناسبی نیست. اصلاً فاطمه از سر جهان هستی زیاد است. عقل بشر کجا و کنه ذات فاطمه علیها السلام؟ او حوریه است و بهشتی. او هدیه‌ی خداوند است به حبیبش در شب معراج. حور و آتش؟ لطافتی آسمانی و غلاف شمشیر؟ تنی رنجور از غم فقدان پدر و ضرب تازیانه؟ پس کجاست مودت فی القربی؟ کسی را که داغدار پدر است این‌گونه تسلی می‌دهند؟

من که دیده‌ام آتش عظیم نمرود را خداوند بر خلیلش، چون نامی از محمد و خاندانش بر زبان جاری کرده است سرد و سلامت ساخته است، اکنون چگونه باور کنم که این آتش کوچک بر در خانه‌ی علی، مجال شعله‌ور شدن یافته است؟ آنجا ابراهیم دریای آتش را به یاد کردن از دودمان محمد صلی الله علیه و آله خاموش نمود. اکنون در این آتش هیزم، خود فاطمه است. فاطمه‌ای که به یقین ثقل دودمان محمد صلی الله علیه و آله است. در این خانه فاطمه است و شوهرش. فاطمه است و حسن و حسینش.

فاطمه است و زینب خردسال و امّ کلثوم نوپایش. چقدر بی پروا است
آتش که بر در این سرا شعله ور شده است!!

در همین افکار غوطه می خورم. اضطراب و وحشتی بی پایان،
سرایای وجودم را فرا گرفته است. با این که مطمئنم آن خدایی که آتش
نمرود به آن بزرگی را خاموش ساخت، بر سرد و سلام کردن این آتش
هم تواناست. نمی توانم دست روی دست نهاده و فقط تماشاگر باشم. با
تمام وجودم خدا را می خوانم که:

«بارالها، ای کسی که چون ابراهیم تو را به نام محمّد و آتش
خواند، آتش را بر او سرد و سلامت کردی و دریای غضب نمرود
را بر او گلستان نمودی. اکنون این حبیبی توست که در پشت
شعله های آتش قرار گرفته است. این آتش کوچک را نیز بر آنان
سرد و سلامت گردان، آن گونه که بر ابراهیم سرد و سلامت
کردی.»

درب خانه، کاملاً شعله ور شده است...

چه می شود که فاطمه خود دست به دعا برداشته و خدا را به حق
خویش بخواند تا این آتش را از حریم آل الله بگرداند؟ مگر نه این است
که در این خانه، نه یک ابراهیم، که ابراهیم ها هستند. طفل این خانواده
به نیم نگاهی خاک را کیمیا می کند؛ کافی است لبی بجنباند تا مدینه و
اهلش زیر و رو شود. آتش چه بی حیا بر در این خانه قد علم کرده
است. فاطمه چگونه باور کند این مردم، حرمت پدرش را در حق او
رعایت نکنند و آن چه را که بدان تهدید کرده اند عملی سازند! چه
کسی باور می کند مزد رسالت را به این زودی آورده اند تا با شعله های

آتش بدهند؟

ناگهان دنیا در مقابل چشمانم تار می‌شود. همه چیز خیلی سریع اتفاق می‌افتد...

عمر قصد می‌کند به خانه یورش ببرد.

همان دم، فاطمه دو دستش را از در بیرون می‌آورد تا مانع ورود عمر به خانه شود.

عمر با شدت، در را فشار می‌دهد و با تازیانه بر دست‌های فاطمه می‌زند تا در را رها کند. همان دری که آتش گرفته است. فاطمه از ضرب تازیانه دردمندانه ناله سر می‌دهد و گریه می‌کند:

نفسم بند آمده است...

گریه و ناله‌ی فاطمه آن چنان جانسوز است که نزدیک است دل عمر نرم شود و از آن جا منصرف شود و برگردد اما یاد کینه‌های علی و حرص او در ریختن خون بزرگان (مشرک) قریش در ذهن عمر، بر آتش خشم او سپند می‌شود... با پا چنان لگدی بر در می‌زند که صدای ناله فاطمه مدینه را زیر و رو می‌کند:

یا ابتاه...

ای پدر جان! ای رسول خدا، با حبیبه و دختر تو چنین رفتاری می‌شود، آه! ای فضّه! بیا و مرا دریاب که سوگند به خدا فرزندی که در رحم من بود کشته شد.

افسوس و صد افسوس که رحم و مروت در دل این مردمان مرده است. خانه‌ی فاطمه علیها السلام شعله‌ور شده است و کسی به این فکر نیست کمی آب آورده و آتش را فرو نشاند. در و دیوار شعله‌ور شده است و میخ دیوار هم...

آه

آه... ای میخ در! بتول است این

از چه این قدر شعله ور شده ای!!!

فاطمه بر اثر درد شدید زایمان، به دیوار (پشت در) تکیه می دهد. عمر که متوجه می شود فاطمه از پشت در کنار رفته در خانه را با شدت فشار می دهد. میخ داغ شده بر سینه ی خسته ی فاطمه فرو می رود. عمر وارد می شود. به محض وارد شدن عمر، فاطمه با همان حال روبروی عمر می ایستد. عمر که وجودش در شعله های خشم زبانه می کشد و پرده ی کینه و انتقام جلوی دیدگانش را گرفته، از روی روپوش، چنان سیلی به صورت فاطمه می زند که فاطمه به زمین می افتد و گوشواره اش از زیر مقنعه دیده می شود.

امیر مؤمنان از خانه با چشمانی سرخ و سر برهنه بیرون می آید و جامه اش را بر روی فاطمه می اندازد و او را به سینه می چسباند و به فاطمه می گوید:

دختر رسول خدا! می دانی که خداوند پدر (ت) را برای عالمیان رسول رحمت فرستاد...

علی علیه السلام عنان طاقت از دست می دهد و در چشم بر هم زدن از جا می جهد، گریبان عمر را می گیرد و او را به شدت بر زمین کشیده و بر بینی و گردنش می کوبد و قصد جانش را می کند...

قصه می گوید که بی شک، می توانست او اگر می خواست قصه می گوید:

این برایش سخت آسان بود و ساده بود

و برپرسی راست، گویم راست

قصه‌بی‌شک راست می‌گوید
می‌توانست او اگر می‌خواست
لیک...

ناگهان از کشتن او منصرف می‌شود و دست‌نگه می‌دارد. با صدایی
مرتعش، لحنی رجزمانند و دردآلود فرمود:

«ای پسر صهاک، قسم به آن‌که محمد را به پیامبری مبعوث
نمود، اگر نبود مُقدّری که از طرف خداوند گذشته و عهدی که
پیامبر ﷺ با من نموده است، می‌دانستی که تو نمی‌توانی به
خانه‌ی من داخل شوی. ای پسر خطاب! وای بر تو از امروزت، و
پس از آن، و روزگاری که در پی آن خواهد آمد، پیش از آن‌که
شمشیرم را بکشم و باقیمانده اَمّت را از بین ببرم، از خانه بیرون
شو.»

عمر و خالد بن ولید و عبدالرحمن بن ابی‌بکر و هر که با آن‌ها وارد
خانه شده بود بیرون رفته و راه خود پیش گرفتند.

در این کشمکش، این صدیقه‌ی طاهره است که با سینه‌ای مجروح از
میخ در و پهلویی شکسته پشت در سوخته افتاده است. پس از این
مصیبت و بلای بزرگ، دیگر چشمان مرتضی‌رنگ خواب به خود
نمی‌بیند و تا ابد حسرتی‌کننده او را رها نخواهد کرد که:

فاطمه رفت و علی یک عمر حسرت خورد که

کاش می‌کوبید یک مسمار کوچک‌تر به در

در این میانه، قنفذ که مردی تندخو، غلیظ و خشن است، برای
چاره‌جویی و گرفتن دستور راهی دارالخلافتی خود خوانده‌ی ابوبکر

می شود. ابوبکر به او می گوید:

«برگرد، اگر علی از خانه بیرون آمد، دست نگه دار و گرنه، در خانه اش به او هجوم آورده و اگر مانع شد خانه را بر سرشان به آتش بکش».

قنفذ غلام عمر، با یارانش بدون اجازه به خانه هجوم آوردند. علی علیه السلام سراغ شمشیرش رفت، ولی آنان زودتر به طرف شمشیر آن حضرت رفتند و با عده ی زیادشان بر سر آن حضرت ریختند. برخی نیز با شمشیر به ایشان حمله ور شده او را گرفتند و طنابی سیاه به گردنش آویختند.

علی علیه السلام را دست بسته و در حالی که ریسمانی بر گردنش آویخته اند، به سمت مسجد النبی می کشانند.^۱

فاطمه همه ی رمق خود را در زانوان بی جاناش جمع می کند تا جلوی در خانه، بین علی و مردم مانع شود. قنفذ با تازیانه چنان به بازوی فاطمه می زند که اثری چون دستبند در اثر زخم آن تازیانه، بر بازوی او پدیدار می شود و ایشان را بین در سوخته و دیوار، در فشار شدید می نهد و آن قدر فشار می دهد تا استخوانی از پهلویش می شکند.

۱. برای مطالعه بیشتر در مورد هجوم به خانه ی امیرالمؤمنین به منابع زیر رجوع کنید:

- رنج ها و فریادهای فاطمه علیها السلام، ترجمه ی بیت الاحزان محدث شیخ عباس قمی، ترجمه ی محمد محمدی اشتهاردی، ص ۱۴۸.

- رنج های حضرت زهرا علیها السلام، ترجمه ی مآساة الزهرا علیها السلام علامه سید جعفر مرتضی عاملی، ترجمه محمد سپهری، ص ۶۱۰.

این گلیم تیره بختی هاست...

آری، قریش از آن روز که بت های خود را شکسته در کنار کعبه می دید، کینه ی علی را به دل گرفت. علی خدایانشان را از آنان گرفته بود اما این مردم کینه توز حجاز که دستشان به خدای علی نمی رسد تا برای تلافی حداقل پایی از او بشکنند!! پس چگونه باید ضربه ای کاری بر روح و جسم علی نشانند؟ بت ها همه ی دارایی قریش بودند و فاطمه همه ی دارایی علی. اما این که انصاف نیست. مردم بی شرم حجاز، خدایان گوناگون و متعدد داشتند اما علی فقط یک فاطمه دارد. انتقام آن همه بت از فاطمه!! و این سان تصمیم گرفتند شکستن استخوان سینه در قبال شکستن بت ها...

امان از این همه کینه...

ای فلک انصاف نیست مادر بسوزد چادرش...

اُف بر تو ای دهر، چگونه به نظاره نشستی آتش هیزمی، بر دامن کبر یایی فاطمه علیها السلام بنشینند؟ در حالی که کوه آتش نمرود را بر ابراهیم گلستان دیدی، آن گاه که خداوند را به محمد و خاندانش خواند؟ مگر نه فاطمه ریحانه نبوت بود و نزدیک ترین خویشاوندان به او؟

کجا رفتند ملائکه ای که در آتش به یاری ابراهیم شتافتند؟

اکنون کجایند تا حبیبی خدا را در دل آتش در یابند و برای یاری اش از او رخصت بگیرند؟

چگونه آسمان اضطرار را در نگاه معصوم حسن علیه السلام دید و سقوط نکرد؟

چگونه جبرئیل ریشه بر دست و پای حسین علیه السلام دید و برای یاری مادر سادات با سپاهیان از ملائک فرود نیامد؟

چگونه میکائیل و ملک موکل آب و باد، سرشک زینب را دیدند و
برای خاموش کردن شعله های آتش دل او کاری نکردند؟
آیا دست غیبی، زهرا را از این وانفسای دود و آتش می رهاند؟
آن گونه که ابراهیم را رهاند؟

من که از همه جا مستأصل شده ام سعی می کنم دعای باران بخوانم.
نم باران هم برای خاموش کردن این آتش کفایت می کند هر چند آتش
کینه درونشان را آب دریا هم حریف نمی شود.
اما به راستی، دامن عصمت فاطمه را چه نیازی به یاری ماسوی الله.
مادامی که شیر کَرّار و یلی چون علی علیه السلام در خانه در کنار اوست؟ تا
علی هست چه نیازی به غیر؟
آری همان علی؛

شیر مرد عرصه ی ناوردهای هول
آن که نامش، چون هماوردی طلب می کرد
در به چارارکان میدان های عالم لرزه می افکند
آن که هرگز کس نبودش مرد در ناورد
آن زبردست دلاور، پیر شیرافکن
آن که بر رخشش توگفتی کوه بر کوه است،
بیشه ای شیر است در جوشن
آن که هرگز چو کلید گنج مروارید
گم نمی شد از لبش لبخند
خواه روز صلح و بسته مهر را پیمان
خواه روز جنگ و خورده بهر کین سوگند

ناگهان...

دید چون دیو سیاهی، غم،
غم که تا آن دم برایش پهلوان ناشناسی بود
پنجه افکنده است در جانش
و دلش را می فشارد درد
هم چنان حس کرد
که دلش می سوزد، آنگه سوزشی جانکاه...
این نخستین بار شاید بود
کان کلید گنج مروارید او گم شد

این چه استقامتی است که کوه صبری چون علی را متحیر کرده و
انگشت به دهان نموده است؟ فاطمه ای که در فقدان رسول خدا طاقتش
طاق شده؛ از یاد برده میخ در با استخوان سینه چه کرده است؟ فراموش
کرده درد پهلوی مجروح را؟ جای کبودی زخم تازیانه بر بازو را؟ جنین
سقط شده را؟ این ها هر کدام برای از پا درآوردن انسانی کافی است! این
چه نیروی غریبی است که فاطمه را استوار، پابر جانگهداشته است؟
فاطمه چنگ در لباس علی انداخته است و او از یک سو می کشد و
آن همه (نا)مرد جنگی از سویی دگر. هر چه بیشتر می کشند کمتر
حریف زهرا می شوند.

این چه قدرتی است که خداوند در وجود یک زن نهاده؟ آن هم زنی
با سینه و پهلوی مجروح؟! که یک لشکر مرد حریف او نمی شود، عشق
و ولایت علی با دل زهرا چه کرده که با همه ی بی رمقی، دست از جان
شسته و دست از علی نه؟! او اکنون خود بیمار است و محتاج تیمار شدن.
زهرا حسن رنجورش را، حسین ترسانش را، زینب لرزان و امّ کلثوم

گریانش را در خانه به امان خدا رها کرده و در کوچه ها از پی علی آواره شده است.

این لشکر و امانده باز هم چاره را در تازیانه می بیند برای جدا کردن این دو دریا. مرج البحرين یلتقیان... غافل از این که خداوند به دست قدرت خویش این دو دریا را به هم پیوند داده است. قنفذ تازیانه را می گیرد و دست هایش را تا آن جا که می تواند بلند می کند...

در این شلوغی و فتنه ها، متوجه پیچ پیچ یهودیان می شوم. گوش خود را تیز می کنم شاید از نجوایشان چیزی دستگیرم شود:

شاید طعنه وار و شاید هم از سر ترحم، به یکدیگر نگاهی می اندازند و از تعجب از هم می پرسند: مگر می شود این در کوچک توان علی را گرفته باشد؟! همان علی خیبر شکن؟! این در هر چه که باشد از در خیبر که بزرگ تر نیست!!

یکی از آنان که گویی در ماجرای خیبر از نزدیک معجزات علی را به چشم دیده، با چشمی نمناک و نگاهی پراسوس در حالی که از شدت غصه بی تاب شده است، به همراهانش می گوید:

اگر در معرکه ی نبرد جولان علی را دیده اید؛ اکنون خوب بنگرید که به راستی صبر علی خود حماسه ای بس بزرگ تر است از آن چه در میدان نبرد از او دیده اید.

و شهادتین بر لب جاری می کند و در دم مسلمان می شود. آن هم مسلمان علی. و چه علتی بزرگ تر و بینه ای واضح تر از این برای حقانیت و مظلومیت اسلام؟

علت اسلام آن مرد یهودی روشن است

دست‌های بسته‌ی سردار خیبر دیده است

امّادیگرانی از این قوم که هنوز جای زخم خیبر بر دل‌هایشان التیام
نیافته، چهره برافروخته و از شادی کم مانده هلهله کنند و با صدایی بلند
به گونه‌ای که بنی‌هاشم بشنوند می‌گویند:

چه زود انتقام فتح خیبر را از او ستانیم!
و نیش خندی ناجوانمردانه حواله‌ی علی علیه السلام می‌کنند...

علی علیه السلام را سر برهنه، پابرهنه، بی‌عبا

می‌کشیدندش میان کوجه‌ها

ریسمان برگردنش انداختند

گرچه رنگ خویش را می‌باختند

که مبادا آخر این شیر ژیان

تکه‌تکه سازد این زنجیرشان

می‌هراسیدند از این بسته دست

شیر در زنجیر هم پر هیبت است

شیر اندر بیشه یا اندر قفس...

خصلتش آخر همان شیر است و بس

نمی‌دانم چه بر سر یل خیبرگشارفته است که دست و بال بسته،
ایستاده و هجوم و حشیان را بر خانه‌ی فاطمه تاب آورده است. پهلوان
مرحب‌کُش مدینه، بی‌تابی را در نگاه و حشت زده‌ی طفلان معصومش
می‌بیند و به نعره‌ای حیدری یا برق‌نگاهی صفدری، از این صف‌اندک از
بزدلان و فراریان هر نبرد، زهره نمی‌درد!! چه چیز او را واداشته تا
زهرای مظلومه‌اش را در حالی که از شدت درد، فُضّه را صدا می‌زند

ببیند و دم فرو بندد. عجب صبری علی دارد. او که نماد و آئینه‌ی تمام
نمای غیرت الهی است، به چشم، هتک حرمت عصمت الله کبری
- فاطمه‌اش - را دیده و...

نه! سر خود را به زیرافکنده و از شدت اندوه پلک بر هم نهاده تا
آتشی که بر معدن و حی افتاده نبیند.

و می‌اندیشید...

که نبایستی بگوید هیچ

بس که بی‌شرمانه و پست است این تزویر

چشم را باید ببندد تا نبیند هیچ

بس که زشت و نفرت‌انگیز است این تصویر

و می‌اندیشید...

و به یاد می‌آورد روزی را که پیامبر (ﷺ) در خلوت به او فرموده

بودند:

«یا علی، خداوند هیچ پیامبری را نفرستاده مگر آن‌که گروهی به

اختیار خود و گروهی دیگر بدون خواست قلبی تسلیم او شدند.

خداوند آنان را که به اکراه تسلیم شدند بر آنانکه به اختیار تسلیم

شدند مسلط نمود و آنان را کشتند تا اجرشان عظیم‌تر شود.

یا علی، هیچ امتی بعد از پیامبرشان اختلاف نمی‌کنند مگر آن‌که

اهل باطل آنان بر اهل حقشان غالب می‌شوند».^۱

و باز می‌اندیشید:

باز هم آن غدر نامردانه‌ی چرکین،

باز هم آن حيله‌ی ديرين

باز هم اختلاف و نزاع در امتی بعد از پیامبرشان و...

حتماً برای او معذوریتی بس بزرگ یا مصلحت سنجی عظیم دیگری پیشامد کرده است که او را این چنین به تحمل این جفای سهمگین مجبور کرده است. مردمان مدینه که روزگاری نه چندان دور، چون در کاری می ماندند به دست های مشکل گشای او دخیل می بستند تا از کارشان گره بگشاید، امشب بی شرمانه و وقیحانه، گره بردست او زده و به سمت مسجد کشان کشان او را می برند.

نه این چند یورشی، از نظر نفر به یهودیان خیر نشین شبیه بودند و نه این در نیم سوخته با درهای محکم دژهای یهودیان قابل قیاس بود... و خدا می داند که چقدر بر دفع این حمله و غدر ناجوانمردانه قادر بود.

قصه می گوید: این برایش سخت آسان بود و ساده بود

ور پیرسی راست، گویم راست

قصه بی شک راست می گوید

می توانست او اگر می خواست

لیک...

دیگر سویی در چشم و رمقی در جان نمانده است که بمانم و با چشمان خون آلود، بقیه‌ی این حادثه‌ی شرم آور را بنگرم. هنوزم که هنوز است یادآوری آن لحظات دردناک که دست مشکل گشای علی را بسته و گره بر گره زدند و ریسمان ذلت - به زعم خودشان - به گردنش افکندند و در خوار کردنش تا توانستند کوشیدند، چون خنجری روح خسته ام را می خراشد.

یادآوری آن دم که حسن و حسین با افتادن مادر به زمین زانویشان سست شده و چشمانشان دو جوی آب گردیده؛ بایکی بر غربت مادر مجروح گریسته‌اند و بادیگری آب پشت پای پدر در بند و مظلوم خود ریخته تا بدرقه‌اش کنند، جگرم را به آتش می‌کشد؛ اما راستش از همه بدتر، شاید این وسط حال و روز زینب بود. زینبی که رخت سیاه عزای پدر بزرگ؛ بسیار زود بر قامت کوچکش پوشانده شد و گل وجودش را سخت آزرده و زخمی کرده بود، اینک از دیدن آن چه برای مادر رخ داده، توان از دست داده است. دستی بر پیشانی نهاده و همان گوشه‌ی خانه با زانو بر زمین افتاده بود. خانه‌ای که پیامبر برای بوییدن عطر دل‌انگیز بهشت به آن جامی آمد اکنون از بوی آتش و هیزم جهنمیان آکنده شده بود.

دیگر بس است. مرا که هیچ‌گاه تاب دیدن سوختن پروانه‌ای نبوده است، با گستاخی تمام و با چشمان خود، حال و روز علی علیه السلام را می‌نگریستم که همسر جوانش را بانگ‌های مأیوسانه بدرقه می‌کند. آن چه عجیب بوده و غیر قابل باور می‌نمود، این بود که چگونه از این غصه دق نکرده است؛ به راستی این مصیبت آن قدر گران بود که کوه صبری چون علی علیه السلام را با همه‌ی شکوه و عظمت و جلالتش در هم بشکنند و از هم متلاشی کند. آری حتماً اسرار فراوان و رموز سر به مهر دیگری باقی مانده است.

چشم‌هایم را به آسمان می‌دوزم. ماه هم طاق‌ت دیدن این همه گستاخی و جسارت را ندارد و چهره در پس ابر پنهان کرده تا مصائب فاطمه را نبیند. چگونه ببیند دستی بر ماه رخسار فاطمه خسوف نشانده و باز روی نورافشانی داشته باشد؛ هیچ ستاره‌ای در آسمان مدینه

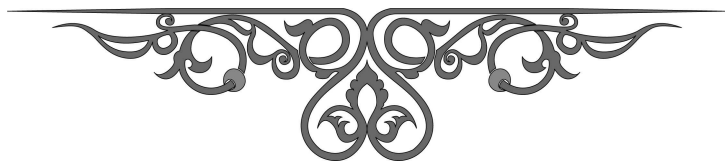
نمی درخشد. انگار دستی همه را خاموش کرده است. از بس بی‌شرمانه و پست است این تصویر همگی خاموش شده‌اند تا آسمانیان این همه وقاحت را از امت محمد نبینند.

✽ فاطمه رفت و علی ماند و پشت خمیده‌اش، حسن ماند و دل شکسته‌اش، حسین ماند و جگر آتش گرفته‌اش و زینب و موهای سپیدش و چه زود گرد پیری بر چهره زینب نمایان شده است. آخرین قطعه‌ی این پازل تلخ هنوز باقی مانده است. این که چرا و چگونه علی سکوت کرد؟

رازی که باید برای سر درآوردن از آن باز رخت سفر پوشیده و صفحات تاریخ را به دنبال جواب آن زیر و رو کرد.

فصل دہم

اسرارِ جاہ



این جامسجد کوفه^۱ است. خدای من آیا درست می‌بینم؟ این علی (علیه السلام) که بر فراز منبر نشسته؛ همان علی مرتضایی است که در کوچه‌ها دست بسته او را می‌کشیدند؟ چقدر بی‌فاطمه شکسته شده است؟! چه حزن غریبی در چهره‌اش موج می‌زند؟ چهره‌ی پرفروغش، زیر هاله‌ی سنگینی از اندوه پوشیده شده است و گرد پیری بر ابرو و محاسنش نشسته است. انگار سخت از ماندن در دنیا و بودن در میان این مردمان خسته و نومید شده است. نمی‌دانم شاید این‌ها بهانه باشد. شاید دل‌تنگ زهرایش شده است و برای رسیدن به او مشتاق است تا مرگ را در آغوش کشد. کم‌گوهری را که از دست نداده است. عجیب نیست

۱. در سال ۳۶ هجری با حضور امیرالمؤمنین در این مسجد، بر اهمیت و توجه به آن افزوده گردید. امیرالمؤمنین بارها در این مسجد به نماز ایستاده، بر منبر آن خطبه‌ها خوانده، برخی از امور قضاوت و کشورداری خود را در آن‌جا انجام داده و نهایتاً در محراب این مسجد به شهادت رسیده است. شهر کوفه مرکز حکومت امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف مسجد کوفه، مرکز ستاد فرماندهی ایشان خواهد بود.

چهره‌ی محزون و چین و چروک‌های پیشانی‌اش. پشت هر خطی و شکستگی در چهره و در پَس هر نگاه مغمومش، داغ هزاران مرثیه نهفته است. چه عذابی در دناک‌تر از سال‌ها بدون زهراماندن و در میان این مردمان زندگی کردن؟ بدون زهرایک روز و یک ساعت هم زیاد است چه رسد به این همه عمر!! و چقدر شبیه است حال او در این روزها، به حال برادر و پسر عمّش، رسول خدا ﷺ پس از خدیجه کبری ؑ. یکی پس از رفتن خدیجه، کمر شکست و دیگری بعد از رفتن زهرایش. و این مادر و دختر چه خوب عماد و تکیه گاهی بودند برای حجت‌های خدا.

به سختی می‌توان گفت مسجد کوچک کوفه، از جمعیت پر شده است. هنوز علی ؑ لب به سخن نگشوده است. تک و توکی هنوز مانده‌اند که به جمع حاضران اضافه نشده‌اند. در میان این جماعت هزار رنگ کوفی، عده‌ای با هم در حال صحبت‌اند؛ از غُرولند و زیر چشم پاییدن اطراف معلوم است دوست ندارند صدایشان به کسی برسد یا کسی بدون اجازه آنان، گوش ایستاده و گفتگویشان را بشنود. من سعی می‌کنم صفوف در هم این جماعت را شکسته و خود را به پایین پای منبر برسانم تا هم علی ؑ را که خسته دل از جفای روزگار است بهتر ببینم و هم سخنانش را بهتر بشنوم. همین طور که در میان صفوف قدم بر می‌دارم، صحبت‌های اصحاب که بوی نقد و شکوه دارد و از دل منافقانه‌شان بیرون می‌آید، روح آدمی را آزرده می‌سازد. جوانی آرام در گوش مصاحبش در حالی که سعی می‌کند کس دیگری متوجه صحبت‌هایشان نشود این‌گونه شکوه می‌کند:

- علی را چه شده است؟ چرا دست از سرمان بر نمی دارد؟ نه گرمای تابستان را به ما امان می دهد که دمی آسوده خاطر از جنگ باشیم و به گرفتاری های خود برسیم و نه سوز سرما او را مانع از لشکرکشی می شود؟ پس مایکی به اهل و خانواده هایمان بپردازیم؟ آخر ما هم انسانیم. فرصتی برای نفس کشیدن می خواهیم یا نه؟
مگر اسلام غیر از جهاد حکمی ندارد؟^۱
پیرمردی آن طرف تر غر می زند که:

- این مردم مگر نگفت که خار در چشم دارد و استخوان در گلو؟^۲
چگونه با استخوان گیر کرده در گلو، هنوز دست از موعظه این قوم خسته بر نمی دارد؟ از این همه سخنرانی وقت و بی وقت خسته نمی شود؟

دیگری به زبان می آید که:

- از کجا معلوم که نزاع او و معاویه، دعوای دو پسر عمو نباشد؟ ما را چه به اختلافات خانوادگی قریش بایکدیگر؟ چرا او چون خلفای

۱. در خطبه ۲۷ نهج البلاغه، امیرالمؤمنین پس از بیان فضائل جهاد در نکوهش کوفیان می فرماید:

«وقتی در تابستان فرمان حرکت به سوی دشمن می دهم، می گوید هوا گرم است، مهلت ده تا سوز گرما بگذرد، و آن گاه که در زمستان فرمان جنگ می دهم، می گوید هوا خیلی سرد است بگذار سرما برود. همه این بهانه ها برای فرار از سرما و گرما بود وقتی شما از گرما و سرما فرار می کنید، به خدا سوگند که از شمشیر بیشتر گریزانید».

۲. امیر مؤمنان (علیه السلام) در فرازی از خطبه ششقیه نهج البلاغه که درد دل های امام (علیه السلام) از ماجرای سقیفه و غصب خلافت در آن مطرح شده، می فرماید:
«پس صبر کردم در حالی که گویا خار در چشم و استخوان در گلو من مانده بود. و با دیدگان خود می نگرستم که میراث مرا به غارت می برند».

فقید، از درِ سازش با معاویه در نمی‌آید؟ تا خون این همه مسلمانِ بی‌گناه را حفظ کند؟ والله حفظ خون این مسلمانان واجب است. به خدا معاویه به قسمتی از حکومت راضی است. چرا او را به حال خود رها نمی‌کند و سهم او را از بیت المال، امارت شامات قرار نمی‌دهد تا دیگر بلاد اسلام را از شر او برهاند؟

و دیگری به طعنه و نیشخند می‌گوید:

من شنیده‌ام علی شب‌ها با چاه درد دل می‌کند و روزها در نخلستان هم صحبت نخل‌هاست...

این گوش ماست که پذیرای همه مواعظ و پندها و انتقادات او شده است دیگر کدام سخن مانده تا با چاه واگویی کند و از چه به نخلستان‌ها می‌گوید؟

بغل دستی‌اش با لبخندی وقیح و با جنباندن سر حرف‌های او را تأیید می‌کند.

و دیگری می‌گوید:

علی که این همه ما را به زهد و صیت می‌کند و چراغ دوری جستن از دنیا در برابر دیدگانمان بر فروخته، چرا بر سر مُلک و حکومت دنیا با معاویه در ستیز است؟ چرا زهد پیشه نمی‌کند و ردای خلافت را به او نمی‌سپارد تا این همه کینه و خونریزی پایان یابد.

علی علیه السلام آهی از دل می‌کشد و سخن را آغاز می‌کند و بعد از حمد و ثنای الهی می‌فرماید:

«... در شرایطی قرار دارم که اگر سخن بگویم، می‌گویند بر

حکومت حریص است، و اگر خاموش باشم، می‌گویند از مرگ

می ترسد!! هرگز! من و ترس از مرگ؟! پس از آن همه جنگ ها و حوادث ناگوار؟ سوگند به خدا! انس و علاقه‌ی فرزند ابیطالب به مرگ در راه خدا، از علاقه‌ی طفل به سینه‌ی مادر بیشتر است! این که سکوت برگزیدم، از علوم و حوادث پنهانی آگاهی دارم که اگر بازگویم چون لرزیدن ریسمان در چاه‌های عمیق مضطرب می‌گردید».^۱

آری! خود اشاره می‌کند از علوم و حوادث پنهانی آگاهی دارم که اگر بازگویم، مضطرب می‌شوید چونان ریسمان در دل اعماق چاه. حتماً رمز صبر او بر ظلمی که بر زهرايش رفت هم از همین علوم سر به مهر باید باشد.

من از اعماق جان، آه و افسوس می‌کشم که چرا آن که ندای «سلونی»^۲ سر داده را به سکوت مجبور کرده‌اند. کاش فرصتی پیش می‌آمد تا پیش چشمه‌ی جوشان علم او زانو بزنم و سراپا گوش شوم و او جرعه‌ای از این آب گوارا در کام عطشان من بریزد.

اما افسوس و صد افسوس...

علی علیه السلام که گویی تمام وجودش را غصه و اندوهی شرربار در برگرفته ادامه می‌دهد:

«خدایا! من این مردم را با پند و تذکرات مداوم خسته کردم و آن‌ها نیز مرا خسته نمودن، آن‌ها از من به ستوه آمده و من از

۱. خطبه ۵ نهج البلاغه.

۲. خطبه ۱۸۹ نهج البلاغه.

«ای مردم پیش از آن که مرا نیابید، آن چه می‌خواهید از من بپرسید، که من راه‌های آسمان را بهتر از راه‌های زمین می‌شناسم».

آنان نیز هم. دل شکسته‌ام، به جای آنان افرادی بهتر به من مرحمت فرما و به جای من بدتر از من را بر آن‌ها مسلط کن. خدایا! دل‌های آنان را آن‌چنان که نمک در آب حل می‌شود، آب کن ...! به خدا سوگند! دوست داشتم به جای شما کوفیان، هزار سوار از بنی فراس بن غنم می‌داشتم که اگر آنان را می‌خواندی، سوارانی از ایشان نزد تو می‌آمدند، مبارز و تازنده، چون ابر تابستانی».

من که سراپا مجذوب دُر فشان‌های امیر مُلک سخن شده‌ام؛ از سویی حیران از این همه فصاحت و بلاغت، عقل از دست داده و مدهوش و شیفته‌ی کلام او شده و از سویی از این همه حزن و اندوه نهان و آشکار در دل کلام او فسرده شده‌ام.

علی علیه السلام که به آتشفشانی از غم می‌ماند، باز پاره‌های غیظ و اندوه و خشم خود را این‌گونه بیرون می‌دهد:

«یا اشباه الرجال! ای مرد نمایان نامرد! ای کودک صفتان بی‌خرد که عقل‌های شما به عروسان پرده نشین شباهت دار! چقدر دوست داشتم که شما را هرگز نمی‌دیدم و هرگز نمی‌شناختم! شناسایی شما سوگند به خدا که جز پشیمانی حاصلی نداشت، و اندوهی غم بار سرانجام آن شد. خدا شما را بکشد که دل من از دست شما پر خون و سینه‌ام مالا مال از خشم شماست.

کاسه‌های غم و اندوه را، جرعه جرعه به من نوشاندی، و با نافرمانی و ذلت پذیری، رأی و تدبیر مرا تباه کردید، تا آن‌جا که قریش در حق من گفت: «بی‌تردید پسر ابی‌طالب مردی دلیر است ولی دانش نظامی ندارد».

خدا پدرشان را مزد دهد، آیا یکی از آن‌ها تجربه‌های جنگی سخت و دشوار مرا دارد؟ یا در پیکار توانست از من پیشی بگیرد؟ هنوز بیست سال نداشتم که در میدان نبرد حاضر بودم، هم اکنون که از شصت سال گذشته‌ام. اما دریغ، آن کس که فرمانش را اجرا نکنند، رأیی نخواهد داشت».^۱

از این فرمایش امام، ناخودآگاه لرزه بر اندامم می‌افتد و رنگ می‌بازم که نکند امام زمان پرده‌نشین ما هم از دست ما این چنین خون جگر باشد و زبانم لال درباره‌ی ما چنین گوید که:

«چقدر دوست داشتم که شما را هرگز نمی‌دیدم و هرگز نمی‌شناختم».

با این‌که از این بخش از سخنان امام بسیار متأثر شده‌ام، اما اندیشه‌ای سخت ذهن مرا به خود واداشته که نکند من نیز برای امام خود چون کوفیان باشم برای علی علیه السلام

اگرچه من نیز کوفیان را به خاطر این همه نافرمانی و ناسپاسی امامشان سرزنش می‌کنم و لایق سخت‌ترین شماتت‌های دلم، اما چون خوب به حال و روز خود می‌نگرم، می‌بینم من نیز فردی نافرمان و گریزان از امام بوده‌ام تا آن‌جا که خشنودی و رضایت او را به بهای اندک و زودگذر متاع دنیا فروخته‌ام. وای بر چون منی اگر من نیز همانند کوفیان امام خود را نافرمانی و خسته کرده باشم تا آن‌جا که آرزو کند کاش هیچ موقع مرا نمی‌شناخت...

نگاهی به حاضرین در مسجد می‌اندازم تا خوب برانداز کنم که

چگونه سخنان امام را گوش می‌دهند. جز یاران خاص حضرت، بی‌حوصلگی در چهره‌ی دیگران موج می‌زند و کلافه و سردرگم، بی‌رغبت از این همه عتاب، سخنان امام را از گوش‌های داخل و از گوش‌های بیرون می‌دهند. علی علیه السلام که بیش از همه با روح و روان جمود و رخوت زده‌ی این قوم آشناست با صدایی رسا ادامه می‌دهد:

«ای مردم کوفه! بدن‌های شما در کنار هم، اما افکار و خواسته‌های شما پراکنده است، ادعاهای شما سنگ‌های سخت را می‌شکنند ولی رفتار سست شما دشمنان را امیدوار می‌سازد. در خانه‌هایتان که نشسته‌اید، ادعاها و شعارهای تند سر می‌دهی، اما در روز نبرد می‌گویید: ای جنگ! از ما دور شو و فرار می‌کنید. آن‌کس که از شما یاری خواهد، زیون است و قلب رها کننده‌ی شما آسایش ندارد. بهانه‌های نابخردانه می‌آورید. چون بدهکار خواهان مهلت، از من مهلت می‌طلبید و برای مبارزه سستی می‌کنید».^۱

از حال و روز این مردم مشخص است گویی برای شنیدنِ پند و اندرزِ برادر رسول خدا صلی الله علیه و آله را دیگر ندارند و دم گرم و گیرای علی علیه السلام، در مس سرد و جودشان تأثیر نمی‌کند. عجیب است عجبین بودن او با مظلومیت و عجیب‌تر، حال و روز کسانی که دور شمع و جود او را گرفته‌اند. می‌بینند روشنایی و تلالو نور او را، اما با ظلمت و سیاهی خود انس گرفته‌اند.

در این بین، کسی از میان جمعیت بر می‌خیزد و کلام حضرتش را

این گونه قطع می کند:

- یا ابا الحسن، من شخصی از تیره ی بنی اسد هستم و سؤالی از تو دارم.
چگونه شما را که از همه سزاوارتر به خلافت بودید بعد از پیامبر ﷺ
کنار زدند؟

وانگار خدا او را برانگیخته تا سؤالی را که من در ذهن داشتم بر زبان
او جاری سازد. حضرت در پاسخ فرمود:

«ای برادر بنی اسدی! تو مردی پریشان و مضطربی که نابجا
پرسش می کنی؛ اما در عین حال احترام خویشاوندی و بستگی
برقرار و حق پرسش محترم است. اکنون که می خواهی بدانی
پس بدان که آن ظلم و خودکامگی که نسبت به خلافت بر ما
تحمیل شد، در حالی بود که ما را نسب برتر و پیوند خویشاوندی
با رسول خدا ﷺ استوار تر بود، جز خودخواهی و انحصار طلبی
چیز دیگری نبود که گروهی بخیلانه به کرسی خلافت چسبیدند
و گروهی سخاتمندانه از آن دست کشیدند، داور خداست، و
بازگشت همه ما به روز قیامت است.»

سپس حضرت امیر علیه السلام به شعری از امری القیس استناد می جوید و
می فرماید:

واگذار داستان تاراج آن غارتگران را و به یاد آور داستان شگفت
دزدیدن شترهای سواری را

و من که دیگر عنان صبر از کف داده ام و طاقتم طاق شده می ایستم،
ایشان را مخاطب قرار داده عرض می کنم:

«یا امیرالمؤمنین! - پدر و مادرم بفدایت - من از راهی دور به
این جا آمده ام تا حقیقت را از لسان خود شما بشنوم. خدا شما را

جزای خیر دهد! مرا از حیرت جهل و گمراهی به سرای نور و یقین رهنمون شو. چه شد که در ماجرای غصب خلافت شمشیر از نیام نکشیده و با زبان ذوالفقار با مخالفینت سخن نگفتی؟»
امام در پاسخ فرمودند:

«من ردای خلافت رها کرده و دامن جمع نموده از آن کناره‌گیری کردم و در این اندیشه بودم که آیا با دست تنها برای گرفتن حق خود به پا خیزم؟ یا در این محیط خفقان زا و تاریکی که به وجود آوردند، صبر پیشه سازم؟ که پیران را فرسوده، جوانان را پی، و مردان با ایمان را تا قیامت و ملاقات پروردگار اندوهگین نگه می‌دارد! پس از ارزیابی درست، صبر و بردباری را خردمندانه‌تر دیدم... با دیدگان خود می‌نگریستم که میراث مرا به غارت می‌برند!»^۱

و دوباره عرضه می‌دارم:

«یا امیرالمومنین مرا در دیارم یاران و برادرانی است که در غم و مصیبتی که بر شما رفته، اندوهگین و بر حقی که از شما غصب گردیده آگاهند. خبر هر نبردی از شما که به ایشان رسیده، آرزوی پیروزی برای شما داشته‌اند و زبونی خصم شما را از خداوند خواسته‌اند و هم چون من آرزومند این بودند که از نزدیک فتح و نصرت شما را می‌دیده‌اند. چگونه است حال و روز ایشان در نزد شما؟»

«آیا فکر و دل برادرانت با ماست؟»

- آری

حضرت فرمودند:

«پس آنان نیز در این جنگ‌ها با ما بودند، بلکه با ما در این
پیکارها شریک‌اند. آنانی که حضور ندارند، در صلب پدران و در
رحم مادران می‌باشند ولی با ما هم عقیده‌اند به زودی متولد
می‌شوند و دین و ایمان به وسیله‌ی آنان تقویت می‌گردد».

این را فرمود و از منبر پایین آمد و من از این فرمایش پایانی امام،
آنچنان مشعوف و ذوق زده شدم که خروج حضرتش از مسجد را اصلاً
متوجه نشدم. کم‌مژده‌ای هم نبود از برای من و دوستان و هم‌قطارانم.
امام علیه السلام ما را شریک خود در نبردهایش برشمرد. چه پاداشی بالاتر و
گران‌بها تر از این برای دوستان و موالیان حضرتش؟!

از آن روز که در محضر علی علیه السلام بودم مدت‌ها گذشته است. آری
علی علیه السلام رفت و با رفتن او عدالت دفن شد. عدالتی که همه‌ی هستی در
انتظار قطره‌ای از آن، سالیان بسیاری است چون صدف، با دهانی گشاده
در انتظار است.

علی علیه السلام رفت و با رفتنش جود و کرم، یتیم ماند. هرگز مادر گیتی
دستی گشاده‌تر از دست او نژاد و بخششی به منتهای جود او ندید:
بخششی بی‌منت، بدون کاستی و حتی اندکی معطلی.

او رفت و پاسخ بسیاری از سؤالات، تا قیام فرزندش ابتر خواهد
ماند. آری او خود طبیب بود و کلید درمان جهل مردم نیز در نزد او بود
اما جز عده‌ای انگشت شمار به سراغش نرفتند.

اکنون که از آن روزگار ایامی گذشته است، من مانده‌ام و یادآوری
آن خاطرات و سرشک غم در فراق امیر مومنان. کار شب و روزم شده

این که اندوهناک و غمین، به گوشه‌ای خیره شوم و در حالی که اشک چشمانم را از روی گونه می‌زدایم، زیر لب زمزمه کنم:

سال وصال با او یک روز بود گویی

و اکنون در انتظارش روزی به قدر سالی^۱

چه فایده افسوس روزگار رفته؟ الان که به پایان سفرهایم رسیده‌ام
بار دیگر حدیث پیامبر ﷺ را به خاطر می‌آورم که چه زیبا فرمودند:
«شما ای اُمّت من! از سنت گذشتگان پیروی می‌کنید و از
راهایی که گذشتگان در آن گام نهاده‌اند، وجب به وجب و ذراع
به ذراع خواهید پیمود تا آن جا که اگر کسی از ایشان در سوراخ
سوسماری بخزد از شما هم کسی در سوراخ سوسمار داخل
خواهد شد...».

و اکنون صدق گفتار و درستی فرمایش او را با تمام وجود حس
می‌کنم و دیگر این همه شباهت در اُمّت‌های پیشین و این اُمّت برایم
عجیب نخواهد بود.

هرچند هنوزم که هنوز است، گاه گاهی می‌اندیشم که چگونه آنان
که برکت نامشان، شعله‌های آتش نمرود را بر ابراهیم سرد و گلستان
نمود، خود اسیر آتش کینه‌ی عده‌ای نمک‌ناشناس گشتند؟ چطور آتش با
زهر آن گونه نکرد که با ابراهیم نمود!!

چه حکمت بوده در آتش، که ابراهیم و زهرا را

یکی آنی گلستان شد، یکی هر لحظه سوزان‌تر^۲

اما چون نیک می‌نگرم، می‌بینم که اگر چه هیزم‌هایی که برای

۱. از سعدی.

۲. سروده‌ی سید تقی سیدی.

سوزاندن ابراهیم گرد آمد فزون از شمارش و آتش آن آن چنان مهیب و بزرگ بود که پرنده‌ای را بال پرواز بر فراز آن نبود؛ امّا آتش بر این در باید زبانه می‌کشید تا هم اهل بیت پیامبر بهتر شناخته شوند و هم دشمنانشان. این‌گونه داغ آتشی که بر خانه‌ی علی‌گرفت تا قیام قیامت بر سینه‌های بسیاری شرر می‌اندازد و ما باید از خود مرتب پیرسیم:

بای ذنب قتلت.^۱

زهر را به کدامین گناه کشتند؟ محسنش را به چه جرمی شهید کردند؟ فقط به جرم این که پسر علی است؟؟!!
آتش نمرود به یکباره سرد و سلام گردید و خانه‌ی علی در آتش کینه‌های مسلمانان سوخت. ابراهیم از آن جهنم سوزان جان سالم به در برد امّا شعله‌ی کینه‌های اهل مدینه، نه تنها بر دامن فاطمه نشست که محسنش را نیز قربانی نمود. و محسن علیه السلام یک نفر نبود. یک جنین شش ماهه‌ی تنها نبود. او نیز چون برادرانش که سادات حسنی و حسینی را به جهان به پا کردن، سر سلسله‌ی سادات محسنی بود اگر می‌گذاشتند...
و قصه به این جا ختم نمی‌شود. اگر از اول با من همراه بوده‌ای حتماً تو هم تصدیق خواهی کرد که بزرگ‌ترین و زیان‌بارترین آتشی که انسان افروخته، در کوچه‌های مدینه و بر در خانه‌ی علی علیه السلام بوده است. آتش نمرود لهیب کشید امّا ابراهیمی را نسوزاند. امّا کافی است کمی تاریخ را دوباره ورق بزنیم تا عیان بینیم که آتش حقد و بغضی که از پیامبر و علی در دل‌ها بود، چون از زیر خاکستر سربرآورد و زبانه کشید

ابراهیم‌های پیامبر را یکی پس از دیگری به کام خود کشید. آری باید هیزم بر در خانه‌ی علی شعله می‌کشید تا حرمت فاطمه لگدکوب شود. این میان، فاطمه سنگ بزرگی بر سر راهشان بود و چون او را از سر راه کناری زدند، راه بی‌حرمتی را بر آیندگان گشودند تا هرکس آن‌گونه که خود می‌داند، مزد رسالت را عطا کند یکی به هیزم و آتش، یکی به شمشیر و خنجر کین، دیگری به آب زهر و ...

از آن ماجرا دیری نگذشت تا سال شصت و یک هجری، باز هوس به آتش انداختن ابراهیمی دیگر از خاندان پیامبر در ذهن عده‌ای شکل گرفت:

می‌رسد یلدای خاکستر به پایان در تنور
رو نمایی می‌شود از ماه تابان در تنور
در طواف شمع او هر شعله‌ای پروانه‌ایست
عشق دارد می‌شود کم‌کم نمایان در تنور
گل در آتش آمده است و شعله‌ها پر می‌کشد
بلبل‌اند و می‌شوند امشب غزل‌خوان در تنور
دارد آتش از غم دلدار مجنون می‌شود
تا ببیند موی لیلا را پریشان در تنور
کعبه عشق است و آتش سجده بر او می‌کند
می‌شود زرتشت از شوقش مسلمان در تنور
روی ساقی سرخ باشد، باده آتشگون شده است
مستی انگورها باشد دوچندان در تنور
ناگهان قلب غزل را خون کند یک خط لهوف
ابن طاووس آمده با چشم‌گریبان در تنور

روضه مکشوف است و هر بیننده‌ای را می‌کشد
می‌کشد آتش اگر پاره‌گریبان در تنور
نوح در گرداب آتش، آسمان خاکستری است
فتنه خولی به پا کرده است طوفان در تنور
میزبان سنگدل، بی‌احترامی می‌کند
هست در فرهنگ کوفه جای مهمان در تنور
کاف‌گیسو، ها ابرو، عین صورت، صاد چشم
شعله‌ها می‌بارد از آیات قرآن در تنور
باز ابراهیم را در شعله‌ها انداختند
پس چرا آتش نمی‌گردد گلستان در تنور
نطق‌های آتشین دارد به لب این سوخته
می‌شود بر منبر آتش، سخنران در تنور
می‌نشانند روی دامن این سر غمدیده را
فاطمه با چشم خون و دست لرزان در تنور
عطر نرگس می‌وزد، آتش گلستان می‌شود
با شمیمش پر شود آواز باران در تنور^۱
و این دوباره، آخرین بار نیست که قربانی از آل رسول در میان
شعله‌ها رفته و آتش بنای سرد شدن ندارد. دیگر باری در راه است...
باز هم دل شب و سیاهی دل‌های چون سنگ، مردمان مدینه بر در
خانه‌ی پور حیدر آتش می‌فروزد و جعفرین محمد علیه السلام را چونان پدر،
دست بسته و بدون دستار، بی‌عبا و پای پیاده، کشان‌کشان می‌برند...

آتشی از خانه زهرا به این در هم رسید

ارث دست بسته‌ی حیدر به جعفر هم رسید

اما...

آتش گرفت گرچه دری بین کوچه‌ای

اما شبیه قبل به سرعت به هم نخورد

من مطمئنم این در از آن در، تقیه کرد

حتی اگر که خورد، به شدت به هم نخورد

حتی اگر که خورد، نشد محسنی شهید

این بار داستان امامت به هم نخورد

دیوار و سنگ و کوبه‌ی در هرچه بود که

پهلوی و میخ از دو سه قسمت به هم نخورد

... راستش را بخواهی از کوچه‌های تنگ می ترسم. راستش را

بخواهی از دیدن مادر و پسر خردسالی در کوچه‌ها می ترسم. از دیدن

میخی بر سینه‌ی دیوار می ترسم. از ریسمان و دست بسته می ترسم...

اگر از من بپرسی بزرگ‌ترین آتش سوزی تاریخ کدام است؟ بی گمان

آتش خانه‌ی علی را به تو نشان خواهم داد. آتشی که تا قیام منتقمشان،

در جان و مال و ناموس و زندگی بشر شعله دوانده است...

و رپرسی راست، گویم راست

قصه بی شک راست می گوید...